

بسمه تعالی

سایه سفری به سوی عشق

به یاد شهید نورعلی شوشتری

از سنین کودکی که یاد گرفته بودم شال عزاداری تاسوعا و عاشورای حسینی به گردن ببندم و در هیئت عزداران حسینی، حسین حسین بگویم. دوست داشتم سفری به سوی عشق داشته باشم؛ اما سفر به سوی عشق برای



روستا زاده‌ای چون من ممکن نمی‌شد. تا اینکه انقلاب اسلامی به امامت خمینی (قدس سره) به پیروزی رسید و صدام که از تبار یزیدیان بود، جنگ را به ایران اسلامی و حسینیان تحمیل کرد و باعث شد در مرزها مسیر و

معبدهای زیادی برای رسیدن به عشق برپا شود. معبرهایی همچون خاکریزهای شلمچه، سعیدیه، نبعه، حاج عمران، دوکوهه، کرده رش، دشت عباس، چاه‌های نفت بت راشد، پت خیر، فاو، جزیره مجنون، دجله و فرات و ده‌ها معبر مقدس دیگر از همه مهم‌تر، خرمشهر و آبادان.

من نیز که قبل از پیروزی انقلاب توفیق پوشیدن لباس دفاع از انقلاب اسلامی نصیبم شده بود همراه با خیل عظیمی از عاشقان و مدافعان در معبرها حاضر شدم. همان معبرهایی که لایقان و عاشقان را به

مولایشان می رساند اما من در طول هفت سال نتوانستم ویزای سفر بگیرم و جنگ با پیروزی خمینی و سربازانش به پایان رسید و من بازمانده سفر عشق شدم .

پس از دوران حاکمیت صدام بر عراق و شهادتگاه های امام علی (ع) و امام حسین (ع)، امکان سفر به پابوس معشوق برای بازماندگان دفاع مقدس فراهم شد. من نیز بی صبرانه مشتاق بودم رؤیای کودکی هایم را محقق کنم، اما این سفر ممکن نمی شد. تلاش کردم با نوشتن خاطرات پیروزمردانی که توفیق یافته بودند سفر عشق را از خاکریزها با موفقیت به انجام برسانند، خودم را آرام کنم. این نیز میسر نمی شد؛ قلم نمی آمد و کاغذ فرار می کرد. آن ها می گفتند: «تو کجا و خاطرات مسافران رسیده به عشق کجا! تو کجا و سفری به سوی عشق کجا! سفر عشق را نورعلی ها، حسینی ها و ابوالفضلی ها داشتند و نوشتند. تو چرا؟ تو که بازمانده ای بیش نیستی! تو شاهد رزم شهید قدمیاری در جبهه و عبادتش در مکه و مدینه بودی. او عاشق بود و سفر عشق را می شناخت. شاهد بودی دو ختم قرآن کریم در مسجدالحرام و مسجدالنبی بخشی از عبادتش بود و هر بار که مشرف می شدید، چفیه های یادگار جبهه را با اشک چشم، خیس و آبدار می کرد. به یاد داری آن سردار سرافراز روزی که قرار بود از مکه مکرمه خارج شوید، غسل سفر عشق به جای آورد و برای وداع آخر از باب مولایمان علی (ع) به حرم الهی مشرف و پس از ساعاتی عبادت و چندین بار رفت و آمد، برای وداع گفت: "حاج حسین! من حج و وداع آخرم است." و همان سال نیز شهید شد؟ خوب است سایه سفری به یاد او می داشتی و از او می نوشتی تا یاری ات می کردیم.»

کاغذ در حال فرار :

کاغذ در حال فرار می گفت: «به خاطر داری زمانی که بعد از عملیات خیبر همراه دایی خورشاهیان در معراج شهدای اهواز به دنبال پیکر برادر شهید ابولفضل می گشتی ، جنازه شهید رودیان را داخل کانتینر سردخانه پیدا کردید؟ گفته بودند رودیان، مجروح و به بیمارستان اصفهان منتقل شده است، اما این گونه نبود؛ او هنگام نبرد فرصتی برای نماز و تلاوت قرآن یافته بود که در همان حال بهشتیان دعوتش کرده بودند . دایی خورشاهیان اشک در چشم گفت: "نگاه کن! روح

شهید رودیان ما را به اینجا کشاند؛ و گرنه به عنوان شهید گمنام دفن می شد. "قلم گفت: «فلانی! شهید رفیعی را در خط مقدم عرب دیدی که چگونه زیر آتش پر حجم دشمن، مجروحان را با کمک آزاده سرافراز، حاج علی کابلی، بر دوش خود از داخل رودخانه تخلیه می کردند و به رزمندگان قدرت می دادند؟ آن دو دلاور با میدان داری، روحیه و توان رزمندگان را صد چندان می کردند. نام حاج علی کابلی، جانباز و آزاده سرافراز که به میان آمد قلم اضافه کرد تو ایمان، رشادت، اخلاص و فرماندهی شجاعانه آن پاک باخته اسلام محمدی (ص) را قبلاً در خط عرب درک کرده بودی و آن نیمه شبی که همراه حاج علی از خط مقدم ((عرب)) برای کسب تکلیف از شهید خادم الشریعه (فرمانده قرارگاه المهدی) می رفتی یادت هست؟ نزدیک مدرسه در تاریکی شب و زیر آتش دشمن با خودرویی که از روبه رو برای ابلاغ دستور جا به جا شدن نیروها می آمد، به شدت تصادف کردید. حاج علی که بیشتر از تو مجروح شده بود به خودش توجه نداشت و دلسوزانه اشک می ریخت و صدا می زد: "حسین جان! برادر جان! خوبی؟" او که همیشه برای حفظ و سلامتی رزمندگان مستقر در خط، تلاش داشت و می گفت: "شهادت شجاعانه بعد از رعایت احتیاط شیرین است. نسل های بعد از دفاع مقدس بدانند افتخار جنگ ما به وجود فرماندهانی مؤمن، ولایتمدار، عاقل و شجاع، همچون رفیعی ها و کابلی بود."

شوخی رزمندگان:

قلم نوشت: «می دانم چرا اشک و خنده ات مخلوط شد! شوخی های آن آزاده دلاور را در زیر آتش پر حجم دشمن، زمانی که خط و سنگرها را آب فرا گرفته بود یادت آمد! می دانی که من نمی توانم شوخی های حاج علی که آن روز رزمندگان حاضر در سنگر، فرماندهی عرب را به خنده واداشت بنویسم! شوخی های شیرین جبهه فقط باید سینه به سینه نقل شود. تو هم شوخی لحظه حضور برادر کابلی در جلوی سنگر گروهی را برای جوانان امروز نقل کن تا بدانند جبهه اگر چه میدان نبرد و شهادت بود، اما عشق رزمندگان به حفظ دین و میهن، و یقین به رستگاری بعد از شهادت جبهه را به محیطی دلنشین و آرامش بخش تبدیل کرده بود.»

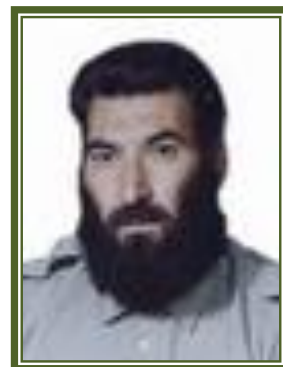
قلم، خود را به کاغذ نزدیک کرده بود نوشت: «مگر نمی‌خواهی درایت و شجاعت سردار شهید محمد چمنی را به دیگران نقل کنی؟! از او بنویس که در زندان دشمن توانسته بود با تدبیر، شیخ ضد انقلاب کردستان را ابتدا به شک و تردید و سپس تسلیم درآورده و آن گروه محارب را متلاشی کند. به نظر نمی‌رسد کسی از شجاعت و جوانمردی او مطلع باشد و بنویسد که در کردستان چه کرد!»

قلم افزود: «می‌دانم به یاد شوخی با شهید رادمرد - همان شهیدی که چند روز بعد از ازدواجش به جبهه آمد و شهید شد - اشک می‌ریزی. او واقعاً عاشق همسرش بود، اما عشق به مولایش و اطاعت از ولایت برای دفاع از خاک پاک ایران زمین بر عشق به همسرش قالب شد. تو مدت ها بعد از شهادت آن جوانمرد به یادش اشک می‌ریختی، اما هیچ وقت تلاش نکردی عشق ایمانی و ایرانی او را بنویسی. مگر تو بارها نگفته‌ای که شهید حسن فیوج همیشه برای شهادت داوطلب می‌شد؟ چهره معصوم آن جوان پاک باخته جبهه‌های ایران اسلامی را کسی برای جوانان امروز ترسیم نکرده و ننوشته اما. تو که خود را خادم نیروهای بسیجی دفاع مقدس خراسان بزرگ میدانی، وظیفه داری بنویسی که همه طایفه‌های ایرانی از جمله فیوج ها برای دفاع از کشور در جنگ، نقش مؤثر و یکسان داشته‌اند. باید بنویسی مردم آن زمان؛ طایفه، قبیله، استان و شهر و روستا را فراموش کرده بودند و از ایران و اسلام دفاع می‌کردند. سید حمید امامیان را که ۱۷ سال بیشتر نداشت از کودکی می‌شناختی و می‌دانستی با وجود سن کم، عاشق شهادت بود. تلاش کردی به خط مقدم اعزام نشود، اما او به عشقش رسید و ثابت کرد عاشق اگر عاشق باشد به وصال معشوق می‌رسد.»

پیرمردان بسیجی:

« چرا از پیرمردان بسیجی و شیران جبهه‌ها چون محمد شیرزاده، مسئول پایگاه مقاومت مسجد صاحب الزمان (عج)، وحاجی نارنجی، مسئول پایگاه مقاومت شهید مدرس که صدها بسیجی را به جبهه روانه کردند و در نهایت خود تاب زنده ماندن نیاوردند و همچون حبیب بن مظاهر به خیل عظیم شهدا پیوستند و به معبودشان رسیدند یاد نمی‌کنی تو که شاهد خدمات خالصانه مسئولین

پایگاه‌های مقاومت بودی، چرا کوشش نمی‌کنی خدمات آنان به انقلاب و جبهه و جنگ را به آیندگان منتقل کنی تا بدانند بسیجی‌های خمینی چه کسانی بودند و چه‌ها کردند؟ آن روز بسیج محور اصلی دفاع از سرزمین ایران اسلامی سربلند بود.



سردار شهید محمد حصاری یادت هست؟ همان مسئول پایگاه مقاومت و فرمانده بسیجی را که همه دوستش داشتند و دلاور صدایش می‌زدند. آن شهید و برادر شجاعش که هر دو اندام رشید و چهره‌ای دوست‌داشتنی و خشمی شجاعانه داشتند، آن دو فرمانده بسیجی پاک‌باخته روستایی با هم در عملیات خیبر، شهید و پیکر پاکشان مفقود شد. لقمه پاک آن سردار شهید باعث شده امروز، فرزندان، افتخار ایران اسلامی باشند. اگر می‌خواهی بنویسی، عشق آن‌ها و دوران اسارت دلاور مردانی همچون آزاده سرفراز، سردار حسن انجیدنی و صدها شهید، جانباز و آزاده دیگر را که می‌شناختی، بنویس. آنان و همه شهدا و ایثارگرانی که تو می‌شناختی و نمی‌شناختی، سفر عشق را می‌شناختند. آن‌ها بودند که مسیر خون امام حسین (ع)، حضرت ابوالفضل (ع)، توبه خُرو نیایش امام سجاد (ع) و صبر زینب (س) را شناخته و در مسیر آن حرکت کردند و به معشوق رسیدند. اما تو کجا، عشق کجا و رفتن در مسیر عشق کجا؟! تو که ادعای ۳۰ سال شاگردی نور علی را داری، آیا توانستی ذره‌ای از عشقی که در وجود آن دلاور مرد با صلابت بود را بشناسی و از آن شهید که در عبادت نماز شبش، در مدیریت فرماندهی پدران‌اش و در شجاعت خط مقدمش، در اخلاص یکرنگی‌اش، در اخلاق ادب و مردانگی‌اش، در انسانیت، گذشت و بردباری‌اش، در مقاومت ۳۰ سال رزمندگی و فرماندهی‌اش و از همه مهم‌تر در ولایت‌مداری اطاعتش تداعی کننده مالک اشتر بود، چیزی بیاموزی؟ اصلاً تو چرا باید از سفر عشق بنویسی تو چه کاره هستی؟ یک سایه نشین عشاق، یک همسایه خوبان - همسایه‌ای که گاهی فرصت می‌یافت به جای همسایه جواب سلام بدهد، چه کاره است که سفر عشق بنویسد؟!»

قلم سنگینی می کرد و کاغذ دور می شد تا به من بفهمانند سفر عشق از خاکریزها و معبرهای مقدس، مخصوص دلاورانی چون شوشتری، محمدزاده، کاوه، خادم الشریعه، چراغچی، رستمی، بابانظر، مسیح آبادی، باخدا، عمرانی، علیمردانی، قدمیاری، عین...زروندی، حسن یوسفی، حاجی بیگلر، حسن سرچاهی، اسماعیل ساعی، احمد ترشیزی، علی خالو، محمدحسین لطفی، سیدحسین حسینی، عابدی ها، دهنوی ها، صفرزاده ها، حصاری ها، درودی ها و هزاران فرمانده و رزمنده عاشق بود، نه من و امثال من.

قلم فریاد زد: «بیچاره بازمانده دیدی، سردار ابوالفضل، با چه سرعتی از تو پیشی گرفت و به عشق رسید؟ آن بخش از وصیت نامه اش که خطاب به تو نوشته را هر روز بخوان و به آن عمل کن تا شاید به عنوان نگهبان حجره اش قبولت کند.»

دست به دامان شهدا:

قلم و کاغذ زمزمه می کردند: «بیچاره! تو حتی نمی توانی همچون غبار راهی، زائرین حرم عشق را همراهی کنی!» اشک سرخ قلم اثر گذاشت: «فکر کردی! این تو هستی که با توجیهات خود ساخته نمی خواهی زائرین حرم مولای عشاق را همراهی کنی؟ خوب می دانی که تو راهی به آنجا نداشته و نداری چرا که آنجا سرچشمه عشق است و عاشق می خواهد. تو عاشق نبودی و نیستی که به حرم پذیرفته شوی. اما امید داشته باش، شاید بتوانی دست به دامان شهیدانی که نام بردی و بعد از تو آمدند و خیلی زود پیشی گرفتند و به مولایشان رسیدند شوی تا شفاعتت کنند تو نیز به حرم عشق راه پیدا کنی، اما بهتر است اول از شهیدان؛ قدمیاری، اندرابی و تعدادی که در زمان ورودشان به سپاه زحمت ایجاد شد، خالصانه درخواست بخشش کنی. آنان نزد مولایشان اباعبد... حسین (ع) احترام دارند و یاریات خواهند کرد.»

مبارزه با قلم و کاغذ:

نبرد کاغذ و قلم ادامه داشت تا اینکه شبی از ناملایمات زندگی و غم غبطه بر شهیدان به عشق رسیده و دلتنگی نورعلی، با چشمانی خیس به رختخواب رفتم. در خواب دیدم عده ای بار سفر بسته،

به جایی نامشخص اما نورانی می‌روند. فردی از جمعشان برای همراهی صدایم می‌زد و من نمی‌رفتم و باز صدا می‌زد. بعد از کمی مقاومت، احساس کردم سایه نورعلی با جمعیت همراه است. راه افتادم تا شاید نورعلی را ببینم. در حال رفتن بودم که ناگهان از خواب بیدار شدم. هر چه فکر کردم، تعبیر خوابم را نفهمیدم.

فردای آن روز از حاج علی اصغر پورفتح اله - که از بازماندگان خاکریز هاست - پیامکی رسید که نوشته بود: "من همراه با ، معاون استاندار، و رئیس سازمان بازرگانی، و جمعی از بازرگانان و تولیدکنندگان، راهی سفر عراق هستیم؛ شما هم با ما بیایید!" خواب دیشبم یاد آمد. با حاج علی اصغر تماس گرفتم، گفتم: "اسم شما را نوشته‌ایم." فهمیدم گرفتن دامن شهید قدمیاری و اندرابی، کار خود را کرده است. عزم همراهی ساز کردم. این بار ممانعت و توجیهی در کار نبود. گویا برکت اشک دلتنگی بر نورعلی، راه سفر هموار کرده بود تا همچون سایه‌ای در سفر به سوی عشق، به یاد شهید شوشتری و دیگر شهدا باشم. سیدامیر نیز همراه بود.

انجام وظیفه :

قلم و کاغذ که از توفیق همراهی من به وجد آمده بودند، نوشتند: «خوشحالیم اشکهایی که برای مظلومیت شهدای کربلا و عاشقان به حق رسیده جبهه‌ها ریختی راه سفر را برایت هموار کرده؛ اما بیاد داشته باش که در این سفر از عشق شهیدان نورعلی و محمدزاده و همزمانشان غافل نشوی ، شاید ذره‌ای از دین خود را ادا کرده باشی.»

قلم نوشت: «یادت هست زمانی که در گرمای بیش از ۵۰ درجه جبهه رحمانیه گرمزده شده بودی شهید محمدزاده، مرد همیشه خندان جبهه‌ها، که برای فرماندهی گردان خط شکن در عملیات رمضان آماده می‌شد، در سازماندهی گردان‌های بسیجی لشکر پنج نصر به تو کمک می‌کرد و همچون برادری مهربان، مراقب تو بود و با خنده می‌گفت: "برادر حسین! خاک جبهه شفاست! اینجا مرگ نیست فقط شهادت است!" این موارد را نقل کن تا نسل جوان امروز بدانند محمدزاده‌ها در جبهه چه ها کرده‌اند.» از قلم و کاغذ که به من قول یاری دادند، تشکر کردم. آن‌ها نیز به مولای

عشاق ادای احترام کردند و توفیق خواستند تا به برکت خون پاک شهید نورعلی، مطلبی کوتاه به یاد زائرینی که از راه خاکریزها به پابوسی علمدار کربلا رسیدند و زائرینی که قرار بود از فرودگاه مشهد به فرودگاه بغداد پرواز کنند و به زیارت دست بریده عاشورا مشرف شوند، بنویسیم.

فرودگاه مشهد مقدس :

با مقدمه‌ای که گذشت، سوار هواپیما شدیم. گمان کردم حالا دیگر می‌توانم بنویسم. چند بار قلم و کاغذ برداشتم، اما نوشتن آغاز نشد. یادداشت‌های سیاه شده را کناری گذاشتم و همچون صمدی، همسفر جانبازی که گریه می‌کرد، قدری اشک ریختم. سید امیر و حاج علی‌اصغر که از گریه شوق توفیق زائر کربلا شدن فارغ شده بودند، با من شوخی کردند تا شاید از آن حال و هوا خارج شوم. بعد از آرام شدن، از مهماندار، کاغذ خواستم. او چند کاغذ یادداشت کوچک بیشتر نداشت؛ آن را گرفتم. ابتدا خواستم تفاوت سفر پاسداران و بسیجیانی که با دو فروند هواپیمای بزرگ که سرهنگ حاج اصغر عبدا... پور، فرمانده وقت پایگاه پدافند هوایی مشهد، جهت رساندن نیروهای بسیجی درخواستی نورعلی، فرمانده عملیات دفاعی مرصاد، فراهم کرده بود با سفری که عازمش بودیم را بنویسم؛ اما قلم یاری نکرد و گفتم: «نوشتن این قسمت از تاریخ دفاع مقدس و خدمات ستاد پشتیبانی جنگ استان خراسان بزرگ به ریاست حضرت آیت‌ا... واعظ طبسی و خدمات آیت‌ا... شیرازی، امام جمعه مرحوم مشهد مقدس، و حسن عابدینی، استاندار وقت، بماند برای وقت دیگری که من و تو حوصله، و کاغذ، وسعت نوشتن تاریخ را داشته باشد. شاید هم دیگران همت کردند و نوشتند! بهتر است از زیارت بنویسم.» به او گفتم: "قبول! اما من بیش از هر کسی از خدمات و تلاش ستاد پشتیبانی جنگ - به خصوص ریاست و هدایت بسیارخوب حضرت آیت‌ا... طبسی - مطلعم. باید کمک کنید در آینده آن را بنویسیم تا بخش کوچکی از دینم ادا شده باشد." این بار قلم پذیرفت که اگر عمری باقی بود بنویسیم تا یادی هم از زحمات بی دریغ حسن عابدینی استاندار خراسان بزرگ در دوران دفاع مقدس زنده کرده باشیم.

جوهری به رنگ خون:

قلم نوشت: «اما حالا می‌خواهم جوهرم را که رنگ خون دارد با اشک تو مخلوط کرده و بنویسم؛
یاالله! یا محمد(ص)! یا علی(ع)! یا فاطمه(س)! یا حسن(ع)! یا حسین(ع)! یا ابوالفضل(ع)! یا زینب(س)!
به احترام خون پاک نورعلی، این درمانده‌ی بازمانده و نادم را بپذیرید.» او نوشت و کاغذ پذیرا شد
تا به بغداد رسیدیم؛ البته قبل از آن، هواپیما در نجف اشرف فرود آمد و از داخل هواپیما توفیق تقدیم
سلام به مولایمان امام علی(ع) فراهم شد.

فرودگاه بغداد :

پس از کمی معطلی و تماشای اشغالگران آمریکایی، از فرودگاه بغداد خارج، و سوار اتوبوس
شدیم. با کمک راهنمای اعزامی از سفارت جمهوری اسلامی ایران و با حمایت چند خودروی مجهز
به تیربار، مسیر طولانی‌ای را که به میدان جنگ شباهت داشت و در جای جای آن متوقفمان
می‌کردند، پیمودیم تا به هتل رسیدیم.

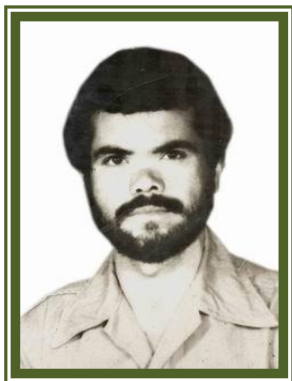
بعد از شام به اتاق هایمان رفتیم. من حال خوبی نداشتم؛ گریه‌ای که از فرودگاه مشهد ادامه داشت،
امانم را بریده بود. سید امیر هم اشک می‌ریخت. اما قبل از من خوابش برد و من نیز با وجود صدای
خرو پف حاج امیر بعد از کمی نوشتن خوابم برد.

بازماندگان، پیر شده‌اند:

صبح برای صرف صبحانه به سالن غذاخوری رفتیم. نگاهم به چهره‌ها افتاد و قبول کردم
بازماندگان خاکریزهای دفاع مقدس به سن میان سالی و یا بهتر بگویم به پیری رسیده‌اند. با
خود گفتم: "اینان در هشت سال دفاع مقدس چه شور و حال خوبی داشتند!" در همین فکرها بودم
که چشمم به چهره همسفری که شباهت زیادی به شهید حسین دهنوی داشت، افتاد. از قلم خواستم
کمک کند، قدری از شهید دهنوی و دورانی که من بازمانده، خدمتگزار بسیج نیشابور بودم بنویسم.
صحبت های آقای صفرزاده و حاج سید امیر از میز کناری به گوش می رسید ، آنها از بغداد و
دوران جنگ و برادران شهیدشان صحبت می کردند ، برایم جالب بود هر دو از رنجهای مادرانشان

میگفتند ، با صدای گریان گفتم نمی دانید مادر من با چه رنجی به دنبال زنده یا مُرده ی فرزند شهیدش ابوالفضل بود تا اینکه بی خبر از او به رحمت الهی رفت .

شهید حسین دهنوی:



در سالن غذاخوری از کیف دستی کاغذ یادداشتی برداشتم. فرصت زیادی نبود و قرار بود بعد از صرف صبحانه برای حضور در جلسه با استاندار و مسئولین بغداد به سمت اتوبوس حرکت کنیم . با وجود این، قلم نوشت: چگونه می خواهی از شهید حسین دهنوی، فرمانده دلاور جذابه و مسئول آموزش بسیج نیشابور و پادگان آموزشی باغرود که بعداً

به نام همان شهید نامگذاری شد، بنویسی؟ اگر بخواهی زندگی بعد از پیروزی انقلاب اسلامی آن روستازاده ی دلاور که وجودش همچون ستاره ای نورانی به بسیجیان روشنایی می داد و مبارزات قبل از پیروزی انقلاب او با خوانین و مهره های حکومت شاه را نقل کنی، باید ساعت ها وقت برای نوشتنش داشته باشدی که در حال حاضر برای من و تو ممکن نیست. اما یادت هست آن سردار شهید وقتی از شهادت صحبت می کرد، نعمت های پروردگار متعال در بهشت را آنچنان زیبا و خالصانه ترسیم می نمود که شنونده، عاشق رسیدن به آن می شد؟ او باور داشت شهدا در بهشت مهمان و هم صحبت شهدای صدر اسلامند و از نعمت هایی برخوردارند که در جهان خاکی ماندنی ندارد.» قلم که می دانست در فکرم چه می گذرد، پرسید: «می خواهی صحبت های شیرین شاگرد نورعلی را بنویسی؟ یقیناً نوشته های تأثیر صحبت های شهید دهنوی را نخواهد داشت! آن دلاور، صحنه های بهشتی را در دل می دید و با زبان بیان می کرد. او با شوخی و خنده می گفت: "نگران نباشید که در جبهه، ماه ها دور از همسرانتان هستید. به گفته قرآن مجید در بهشت حوری هایی به شما خواهند رسید که وقتی آب می نوشند، آب از زیر پوست گلویشان دیده می شود." و بلافاصله می گفت: "اما من برای رسیدن به دست بوسی مولایم علی (ع) می خواهم شهید شوم."

شهید حسین دهنوی، قبل از پیروزی انقلاب اسلامی، چنان تأثیری بر اهالی روستای زادگاهش گذاشت که آن‌ها توانستند بر خوانین غلبه و به انقلاب و انقلابیان کمک‌های غیر قابل انکاری ارائه کنند. او بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیز در جهت حفظ انقلاب و نظام اسلامی - بخصوص در جبهه‌ها - اثری جاودانه به یادگار گذاشت و مسیر دفاع را برای شاگردان بسیجی‌اش نمایان ساخت.»

عدم معرفی فعالیت‌های انقلابی شهدا:

قلم که می‌دانست زیاد وقت ندارد، نوشت: «متأسفانه سوابق و فعالیت‌های قبل از انقلاب اسلامی اکثر شهدا و ایثارگران دفاع مقدس ترسیم نشده‌است تا جوانان امروز بدانند ایمان، اخلاص، ولایت‌مداری، دین‌شناسی، شجاعت، جوانمردی و ظلم‌ستیزی همراه با شهادت طلبی افرادی مانند سردار شهید حسین دهنوی در دوران انقلاب و دفاع مقدس باعث شده در جبهه به عنوان فرمانده انتخاب شوند، نه مدرک تحصیلی از نوع اصلی و یا تقلبی که امروزی‌ها ملاک واگذاری مسئولیت و فرماندهی و نمایندگی مجلس قرار می‌دهند. یقیناً داشتن تحصیلات دانشگاهی خوب است، اما قطره‌ای در مقابل دریایی از آنچه که حسین دهنوی‌ها داشتند، به حساب نمی‌آید.»

به قلم گفتم: «همه رفتند؛ باید برویم. نوشتن بیشتر در خصوص شهیدان: دهنوی، مسیح آبادی، سیدحسین حسینی، درودی و دیگر هم‌زمان شهید نورعلی از شهر حدیث شریف "سلسله‌الذّهب" باشد برای وقت دیگر!» قلم پذیرفت، اما اجازه خواست برای شادی روح شهدا و خوشحالی جوانان فوتبال دوست کشورمان مطلبی بنویسد و نوشت: «جوانان بدانند ایمان، اخلاق و مدیریت خوب امیر قلعه‌نویی، مربی با ارزش فوتبال کشورمان، که همیشه برای اصالت و نیشابوری بودن خود احترام قائل است و شهدا را دوست می‌دارد، از طرف شهدای همولایتی‌اش - بخصوص حسین دهنوی - به بچه محلشان، قلعه‌نویی، هدیه شده‌است که البته از بچه محل شهید دهنوی و ۲۳۰۰ شهید والامقام جز این انتظار نیست.» من اضافه کردم از شهید می‌خواهیم از خدا بخواهند قلعه‌نویی و قلعه‌نویی‌ها و من بیچاره را عاقبت بخیر کند.

جلسات در بغداد:

چندین جلسه در بغداد برنامه ریزی شده بود که قرار بود اولین جلسه در استانداری بغداد برگزار شود. زحمت نوشتن گزارش جلسات به عهده منوچهری، مدیر اجرای اتاق بازرگانی خراسان، گذاشته شده بود، اما چند نکته جالب از جلسات امروز خالی از لطف نیست.

جلسه استانداری بغداد:

جلسه در استانداری بغداد امیدوارکننده بود و به نظر میرسید که اکثر مسئولین استانداری بغداد از علاقه مندان به خاندان نبوت میباشند و لذا حضورشان در استانداری بغداد، حاصل رشادت شهدای سفر عشق از مسیر خاکریزهاست.

در جلسه نگاهی به مسئولین استاندار بغداد انداختم. تلاش میکردم حواسم به جلسه باشد تا شاید بتوانم برای بازرگانان خراسانی زمینه کار اقتصادی فراهم کنم؛ اما تلاشم بی نتیجه بود. شهدایی که جلوی چشم پشت خاکریزها جا مانده بودند را نمی شد از یاد ببرم. با خود می گفتم ممکن است در آینده، برادرکشی بعثی ها فراموش شود؛ اما اشک مادر پیرم هنگام جان دادن که نام فرزند شهیدش، ابوالفضل را صدا می زد، هرگز فراموش نخواهم کرد. و گمان نمی کنم در نسل بازماندگان خاکریزها امکان پذیر باشد و هر که بگوید توانسته شقاوت بعثی ها را فراموش کند، بازمانده نیست؟ تمام سعی ام بر این بود که کینه ای به دل نداشته باشم که ناگهان نگاهم به استاندار بغداد افتاد و در آن لحظه بلافاصله استانداران خراسان - از اول پیروزی انقلاب اسلامی تا کنون - که جانباز سرافراز، دکتر صلاحی، آخرینشان است، در فکرم ظاهر شدند. یاد سخنرانی های ادبی و اشعار بارزش و مدیریت مهربانانه و قامت رشید دکتر صلاحی که یکی از پاهایش را در سفر عشق از خاکریزها ایثار کرده است، افتادم و نتوانستم نگاه مقایسه گرم را از استاندار بغداد دور کنم؛ او را خوب برانداز کردم. با اینکه شخصیت خوبی داشت و از علاقه مندان به ائمه (ع) و ایران و ایرانی به نظر میرسید، اما او از تبعید برای استانداری بغداد آمده بود، ولی دکتر صلاحی پس از فتح خاکریزها

استاندار خراسان شده بود. استاندار بغداد بابودن پرچم شیطان بزرگ، دیوارهای بتنی، تانک و نفربر، بغداد را اداره می‌کند، دکتر صلاحی در مقابله با شیطان بزرگ و در سایه انقلاب اسلامی عظیم مردم ایران و ولایت فقیه، استاندار خراسان شده است. آیا می‌توان این تفاوت‌ها را نادیده گرفت؟ لذا تنها وجه اشتراکشان این بود که هر دو، استاندار و نماینده حاکمیتند؛ اما این کجا و آن کجا؟ شرح این موضوع باشد برای وقت دیگری که خدا یاری کند تا قلم، شرح ایثار و توانمندی مدیرانی چون دکتر رضایی، دکتر قالیباف، دکتر صلاحی، مهندس عابدینی، مهندس کوهپایی، مهندس مفیدی و مهندس ترکان و... که همه از بازماندگان هستند، را بنویسد.»

قلم‌ها در نقل ایثار کوتاهی کرده‌اند:

به قلم گفتم شما و کاغذها در نوشتن و نقل ایثار، کم کاری کرده‌اید و یا بهتر است بگویم کاری نکرده‌اید؛ همان‌گونه که در معرفی فاتحان از یک طرف و صدامیان مغلوب از طرف دیگر، تلاشی نشده است. قلم جواب داد: شاید مصلحت اندیشان نگذاشته‌اند قلم‌ها و کاغذها حق مطلب را ادا کنند! در این هنگام، اشک قلم بر سینه کاغذ جاری شد و نوشت: «آنان که در آن زمان دستی بر آتش و حضوری در جبهه‌ها و پشتیبانی جنگ نداشتند و در دوران دفاع مقدس در خارج از کشور به دنبال اخذ مدرک لیسانس و دکترایشان بودند و حال بعضی از مسئولیت‌ها را در اختیار دارند، نگذاشته و نخواهند گذاشت که من حق مطلب را نوشته و کاغذ ثبت کند. آنان می‌دانند نقل ایثار دوران دفاع مقدس، باعث بدهکاریشان در مقابل رزمندگان و بسیجیان امام خمینی (قدس سره) خواهد بود آنان توجه ندارند ایثارگران، با خدا معامله کرده و خود را طلبکار هیچ کس ندانسته و نمی‌دانند.»

به قلم گفتم: "خدا را شاکر باش که مقاومت مقام معظم رهبری باعث گردید آن‌ها نتوانند ایثارگران و لشکریان امام خمینی (قدس سره) و فرماندهان جنگ را بدهکار و محاکمه کنند. دعا کن شهدا و امام شهدا کمک کنند که نتوانند؛ و گرنه خواهند کرد. آنان اگر موفق شوند به صدامیان عراقی که سال‌ها پدران و برادران و پسران مردم ایران زمین را شهید کردند، پاداش خواهند داد." به او

گفتم: "دلم را آتش زدی! نمی دانم کم کاری وزرای امور خارجه است یا توافق پشت پرده که تا کنون، اقدامی برای دریافت غرامت جنگی و خون شهدا مطرح نشده و نمی شود!"

سفر موفق در بغداد:

به طور کلی سفرمان در بغداد و کاظمین از نظر معنوی و کاری مفید و موفق بود. سفارت جمهوری اسلامی نیز ما را یاری کرد؛ اما انتظار داشتم در سفارت جمهوری اسلامی ایران که توسط فاتحی از فاتحان و بازماندگان خاکریزها اداره می شود، نشان از فتح و ظفر دیده می شد و نشانی از پیگیری دریافت غرامت جنگ تحمیلی که حق مسلم ایران و ایثارگران است، وجود می داشت. اما اینگونه نبود بلکه برداشت می شد شاید روزی همان صدامیانی که هزاران شهید و جانباز و ایثارگر و میلیاردها دلار خسارات به ایران اسلامی تحمیل کردند، مدعی دریافت غرامت شوند!

مسئولین باید بدانند:

مسئولین کشور عزیزمان باید بدانند که این قانون جنگ است که اگر نکستی، کشته می شوی و حق دادنی نیست بلکه گرفتنی است.^{۱۰} باید از تاریخ درس گرفت و دانست آن بخش از عراقیان صدامی که ادامه دهنده خط یزیدیان هستند، همیشه قصد تجاوز به خاک پاک ایران اسلامی که عزیزتر از ناموس مردم ایران است را داشته و خواهند داشت. مسئولین نظام مقدس جمهوری اسلامی باید از فرصت پیروزی فیزیکی و قانونی استفاده کرده و حق ایثارگران غیور و مظلومی که با وانت تویوتا پانکی به جنگ تانک های بعثی رفتند و پیروز شدند را بگیرند.

جلسه با تجار بغداد:

قبل از ظهر، جلسه‌ای با تجار و صنعتگران بغداد داشتیم. مشخص بود اکثر عراقی‌های حاضر در جلسه، خود را آزاد شده‌ی ایثار مردم ایران می‌دانند و برای ایران احترام قائلند؛ اما در بین آنها چند نفری بودند که از آن‌ها بوی صدامیان به مشام می‌رسید. انگار آن افراد را می‌شناختم و آن طرف خاکریزها دیده بودم.

به پورفتح‌ا... گفتم: "فکر می‌کنم بعضی از این‌ها را دیده‌ام؛ به خصوص آن یکی که نمی‌تواند بغض بعثی‌اش را کنترل کند و به اقدامات جمهوری اسلامی ایران در منطقه شلمچه اعتراض می‌کند. ببین! سرخی چشمش دقیقاً تداعی کننده یزیدیان و بعثیان است." در این گفتگو بودیم که عبدالملکی جواب عاقلانه‌ای به او داد؛ جوابی که نشان می‌داد معاون استاندار خراسان با قدرت تمام اما با مهربانی از جایگاه فاتحان جنگ برای باقیمانده لشکر مغلوب سخن می‌گوید؛ ولی آن بعثی، آنچنان قیافه برافروخته‌ای داشت که نمی‌خواست شکست را بپذیرد. در دلم خطاب به او گفتم: "اگر اینجا خاکریزهای مقدس جبهه بود و شهید شوشتری حاضر، تو را از خواب غفلت بیدار، و مزه تلخ شکست را به کامت می‌ریخت؛ همان‌گونه که شکست را به سرهنگ جاسم لعنتی، که بعد از نبرد طولانی و به شهادت رساندن جمع زیادی از رزمندگان اسلام در عملیات کله قندی به دام افتاد و قصد بی‌احترامی به ائمه (ع) و امام خمینی (قدس سره) را داشت، قبولاند."

در این فکر بودم که جعفر معصومین را با آب وضو در دست و صورت برای ادای نماز ظهر دیدم. نگاهی به آب وضوی صورت معصومین کردم و یاد عملیات بدر و خیر افتادم که رزمندگان عاشق تا به آب‌های فرات رسیدند، به یاد نماز ظهر عاشورای امام حسین (ع) وضو ساختند. حواسم در جلسه نبود؛ رفته بودم به عملیات بدر و خیر و کربلای امام حسین (ع). با خود گفتم: «فرقی نکرده؛ این بعثی‌ها همان یزیدیانند و مبارزه تا ظهور آقایمان مهدی (عج) ادامه دارد.» اما نشست خوبی بود و نتایج خوبی برای دو کشور داشت.

نهار، میهمان اتاق بازرگانی بغداد بودیم و انصافاً پذیرایی خوبی کردند. انشاءالله آقای کبیر، دبیر اتاق مشهد، در سفر هیئت تجاری فعالان اقتصادی عراق به ایران اسلامی، جبران کند.

جلسه در سفارت:

سفارت جمهوری اسلامی ایران در بغداد از نظر ساختمان و اداره و مدیریت، شباهتی به سفارت کشور فاتح دفاع مقدس نداشت؛ اما با آقای دانایی فر، سفیر محترم ایران اسلامی، که او نیز از بازماندگان دوست داشتنی دفاع مقدس است، جلسه خوبی داشتیم؛ بخصوص که حاج فرهاد یعقوبی، همسنگر نور علی شوشتری، و حاج باقر قالیباف نیز در جلسه حضور داشتند.

از آقای یعقوبی پرسیدم: "برادر فرهاد! برای زیارت آمده‌ای؟" گفت: "برای زیارت و بازسازی عراق." آنچنان خنده‌ای کردم که برادر فرهاد و جمعی از حاضرین تعجب کردند.

به او گفتم: "برادر فرهاد! شما و من و همه رزمندگان برای دفاع از خاک پاک ایران اسلامی در مقابل تجاوز صدامیان، از تخریب عراق خوشحال می شدیم؛ اما حال با مرگ صدام و صدامیان برای بازسازی عراق تلاش داریم." برادر فرهاد گفت: "مثال پدر کشته را کی بود آشتی، همیشه مصداق ندارد، بخصوص اگر پای معرفت و مهربانی ایران و ایرانی و پیروان مولا علی (ع) در کار باشد. امیدوارم عراقی‌ها نیز این گونه باشند؛ به او گفتم من نگرانم! خدا کند نگرانی من بازمانده در آینده تایید نشود. تاکنون که تاریخ، نقلی از محبت عراقی‌ها نسبت به ایرانی‌ها نداشته؛ بلکه هر چه در تاریخ وجود دارد حسادت و دشمنی بخشی از عراقی‌ها نسبت به ایران و ایرانی بوده که سبب چند جنگ، و آخرین آن جنگ صدام با ایران شده است."

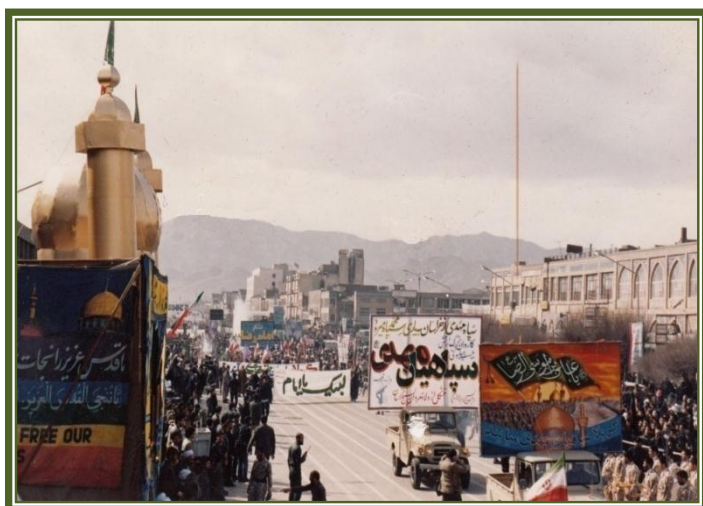
زیارت کاظمین :

طبق برنامه قرار بود زیارت از حرم مطهر- پدر و پسر همان امامی که رزمندگان خراسانی سفر عشق را از صحن امام خمینی (قدس سره) حرم مطهر او که حال به همت آیت الله واعظ طبسی به رواق امام خمینی (قدس سره) تبدیل شده آغاز می کردند - شروع شود. لذا بعد از برگزاری نماز مغرب در مسجد سفارت جمهوری اسلامی به طرف کاظمین حرکت کردیم. دیوارهای بتنی، دو طرف مسیر را محافظت می کرد. ناصر بهزاد، که مدیری لایق و مداحی با اخلاص است، برایمان



روضه خواند و ما گریه کردیم تا به حرم رسیدیم. در صحن از دیگران جدا شدم. نزد ضریح مطهرشان رفتم، زیارت کردم و در گوشه ای نشستم تا دعا بخوانم؛ اما فکرم مشغول بود. این بار فکرم به جای قلم و کاغذ، نمی گذاشت آسوده باشم. می گفت:

"فلانی! یادت هست بسیجی ها از صحن حرم مطهر امام خمینی (قدس سره) تا راه آهن در وداع با مولا و ولی نعمتمان علی بن موسی الرضا(ع) چقدر امام رضا (ع) را به موسی بن جعفر(ع) و



جوادالائمه(ع) قسم می دادند تا ضمن پیروزی در دفاع مقدس و انجام وظیفه به عشق برسند؟ یادت هست قسم آن ها چه بود؟ آری اگر خوب گوش کنی صدای آن ها که امام رضا (ع) را به جان پدر و پسرش قسم می دهند تا راه کربلا و نجف و کاظمین و سامرا باز شود را خواهی شنید."

فریاد گذشته :

گذشته‌ام فریاد می‌زد و می‌گفت: "بیچاره! اینجا بودند را مدیون قسم های خالصانه ایثارگران هستی. اطراف ضریح مطهر را نگاه کن! شهدای سپاهیان حضرت محمد(ص)، حضرت علی(ع)، حضرت زهرا(س)، حضرت مهدی(عج) و ده‌ها اعزامی دیگر که تا جبهه بدرقه شان کردی در حال زیارتند. بلند شو و برای آنها زحمت ایجاد نکن! آنها خود مسیر عشق باز کرده و به زیارت رسیده‌اند. لباس های پاک و مطهرشان که رنگ و بوی خون عشق دارد را ببین! آنها که مثل تو با هواپیما نیامده‌اند! مهمان سفارت نبوده‌اند! در هتل نخوابیده‌اند! خسته خاکریز و سنگرند." اشک ریختم و به صحن حرم مطهر آمدم و نماز خواندم. یادم آمد شهید قدمیاری، عاشق رسیدن به کاظمین بود. می‌گفت پدر و پسر امام رضا (ع) مهربانند. اگر آنها را به امام رضا (ع) قسم بدهی، هرچه بخواهی می‌گیری. او امام رضا (ع) را به پدر و پسرش قسم می‌داد که از خدا بخواهد در راه عشق، پیروزی نصیب ایران اسلامی و شهادت نصیب او شود که محقق شد. قدری در خانه امام رضا (ع) و پدر و پسرش را زدم.

بیست و دوم بهمن پنجاه و هفت:

بعد از نماز راه افتادم... این بار خودم را ندیدم و فقط به یاد شهیدان: شوشتری، مهدیانپور، برونسی، روشنک، قدمیاری، رودیان، اندرابی، مسیح‌آبادی، اسدی، دهنوی‌ها، عابدی‌ها، صفرزاده‌ها، امامیان‌ها، حصاری‌ها، غرویان‌ها و دیگر شهدایی که در فکرم بودند، پا به حرم گذاشتم و صدا زدم: "ای پایه‌های هستی! می‌دانم من بازمانده، زائر شایسته ای نیستم و از خاکریزهای مقدس نیامده‌ام؛ اما من، سایه نشین نور علی ام. من، همسفر مکه و همسنگر شهید قدمیاری بوده‌ام. با شهید دهنوی بسیجی آموزش داده‌ام. با شهید مهدیانپور، شهید اندرابی، شهید دهنوی، شهید فخریان و شهید عابدی ۲۲ بهمن ۵۷، خدمت آغاز کردم. من جبهه‌ها را دیده‌ام. در سنگرها خوابیده‌ام. من بازمانده سفر از خاکریزم. من برادر شهیدم. توفیق کارگری در ساخت صحن و سرای پسر و پدر شما را داشته‌ام. می‌دانم شهدا خود حاضرند و می‌دانم من هر چه بوده‌ام و هر چه کرده‌ام ارزش قطره‌ای از دریای بیکران وجود شهدا را ندارد، اما شما را به نام مولایم امام رضا (ع) و خون های شهدا قسم می‌دهم، اجازه دهید نائب الزیارة ایثارگران باشم!"

توفیقی پیدا شد و اشکی به مظلومیت ائمه و شهدا و درماندگی و کم سعادت‌ی خودم ریختم. در همان هنگام سیدامیر صدایم کرد که همراهان رفتند، برویم و من تازه فهمیدم کجا هستم.

به نظر می‌رسید جانباز صمدی، پورفتح الله و صفرزاده، یاد خاکریزها افتاده بودند. دیگر همسفران نیز حیران، در حال گدائی به درگاه معصومین بودند تا از خدا بخواهند این قلیل را به کرمش قبول کند. در این حال یقین داشتم شهدا نظاره گر مابودند؛ اما من چشمی که قادر به دیدن آنها باشد را نداشتم. از درب حرم مطهر که خارج می‌شدیم، برگشتم به حرم نگاه کردم و به آن باب الحوائج گفتم: "من مسلمان و شیعه علی (ع) و عاشق فاطمه (س) و اولاد اویم. من خادم زائرین حرم امام رضا (ع) هستم. شما که اولاد علی (ع) و فاطمه (س) و پدر و پسر امام رضا (ع) هستید، از خدا بخواهید یاری کند تا در مسیر سفر عشق قرار گیرم." برای امام خمینی (قدس سره)، شهدا، ایثارگران، پدر و مادر شهدا، خود و همسر و هرآنکه به یادم آمد، تقاضای حضور در مهمانی امامان را کردم و خدا را به نورانیت کاظمین قسم دادم که اسلام و نظام جمهوری اسلامی برخواسته از ۲۲ بهمن ۵۷ که با ایثار مدافعان ایران اسلامی سربلند مانده، همچنین مقام معظم رهبری و مسئولین و خادمین ایران زمین را به برکت خون شهدا حفظ کند.

برداشتن نام‌ها:

از حرم که دور می‌شدیم، یاد حرف‌های حاج علی‌اصغر پورفتح ا... افتادم که هنگام خروج از صحن، قدری از سفرهای گذشته‌اش برایم گفت. او می‌گفت بعضی از اسامی را که در کاشیکاری ایوان‌های حرم مطهر بوده، برداشته‌اند و چند نام باقی مانده نیز برداشته خواهد شد. چند دقیقه‌ای فکر مشغول شد: "که چرا برداشته‌اند؟ مگر آن‌ها به احترام امامان (ع)، حرم و ایوان نساخته‌اند؟" با خود گفتم: "باشد تا از بزرگان کشورمان سؤال کنم چرا اجازه داده و می‌دهند نام‌های ایرانی برداشته شود؟ آیا این کمک و همراهی با کسانی که حاضر به تحمل نام تاریخی خلیج همیشه فارس نیستند، نیست؟"

هنگام برگشت به بغداد، داخل اتوبوس، نگاهی به همسفران کردم. زیارت، تأثیر خاصی در چهره بازماندگان جبهه و معبرهای عشق و بستگان شهدا گذاشته بود؛ البته این تأثیر در چهره همه بود، اما حال بازماندگان تفاوت دیگری داشت.

برگشت به هتل :

به هتل برگشتیم، شام خوردیم و برای خواب به اتاق ها رفتیم. در رختخواب به یادداشت هایی که صبح در مورد شهید حسین دهنوی نوشته بودم، فکر می کردم. با خود گفتم: "باید می نوشتم که او می گفت سنگرهای جبهه درب های بهشتند." با خودم عهد بستم که اگر خدا یاری کند و زنده باشم از قلم تقاضا کنم شرح علاقه شهید حسین دهنوی و شهید نورعلی شوشتری به یکدیگر را هم بنویسم. کمی اشک ریختم. خوابم می آمد؛ ولی خور و پف سیدامیر اجازه خوابیدن نمی داد. یاد خور و پف های دائی خورشاهیان و شهید رودیان در چادرهای سایت پنج منطقه عمومی شوش در شب های قبل از عملیات والفجر مقدماتی افتادم و شهیدان شوشتری، قدمیاری، مهدیانپور، عابدی، رادمرد و چند شهید والامقام دیگر و جمعی از پیشکسوتان جهاد و شهادت که حال بازمانده خوانده می شوند، همچون: قاجاریان، سیدابوالقاسم نوری، حسن ملائکه، نصرا... چمنی، حسین احيائي، بلوچ (میثم)، عباس صدیقی، محمدعلی باغیشنی، حاج جعفر عبدا... آبادی، محمد دیانی، حسن نقیبی، داداش سید یحیی سلیمانی، کابلی ها، شیخ رحمانی، شیخ بکاولی و برادران، سیدحسین و سید رضا عابدی، علی عابدی، حسن بکائیان، قاسم دیوان، سید حسین قدمگاهی و حسین آبادی ها، درودی ها، حسن شیرزاد، سرچاهی، فخریان، حاجی سعید، داستانی، سلیمانی ها، حاجی بیکلو و تقریباً همه پاسداران سال های اول سپاه نیشابور به یادم آمدند.

چادر گروهی برادر جعفر:

از شبی که در چادر گروهی سردار جعفر عبدا... آبادی، فرماندهی تدارکات تیپ جوادالائمه لشکر پنج نصر بودیم و شامی که آشپزی اش به عهده شهید رودیان و دائی خورشاهیان و برادر

عبدآبادی با کمک پیرمرد باصفا؛ حاجی سعید و مرحوم نوریان بود. یادم آمد چه شب خوبی داشتیم! مطمئنم که شب ولادت یکی از معصومین بود؛ اما یادم نیست کدام معصوم. بسیار خندیدیم و از شیخ علی شوشتری، فرمانده وقت سپاه نیشابور که محبوب همه بوده و هست، یاد کردیم و جای شهیدان: دهنوی، مسیح آبادی و جمعی از شهدا که قبل از آن شب به درجه شهادت نایل شده بودند را خالی کردیم. جمع حاضر با شهید دشتی و رادمرد، و داداش سید یحیی سلیمانی شوخی های بسیارمی کردند. بسیجی خوش سیما، حاجی لطفی که آن زمان در نیشابور مغازه پارچه فروشی داشت، برای سرگرمی جمع حاضر یک نفر را روی زمین می خواباند و دو نفر را دو طرف او قرار می داد و به آن ها می گفت دو انگشتشان را ببرند زیر کمر فرد خوابیده و بعد، وردی می خواند و فرد از روی زمین به سمت بالا می رفت. آنچه بیشتر باعث شوخی و خنده می شد، قسمتی از ورد آقای لطفی که همه باید او را همراهی می کردند، بود که می گفت: "شیخ علی جان! امشب ماهت است." همه را یاد شیخ علی، فرمانده عزیزشان می انداخت. اگرچه یاد شوخی های آن شب، چهره ام را خندان می کرد؛ اما اشک چشمم همچون چشمه ای آرام و بی صدا جاری بود؛ به طوری که چندین دستمال کاغذی را پر آب کرده بود. از آن جمع، فقط چند نفری که شاید همچون من کم سعادت بودند، بیش نمانده اما امیدوارم خدا عنایت کند شبی در بهشت، آن جمع کنار هم باشند و من بیچاره و جامانده، کفشداری آن ها را به عهده داشته باشم و آشپزها آشپزی کنند و حاجی لطفی نمایش اجرا کند. "خسته شده بودم. سید امیر را به بهانه آب خوردن بیدار کردم تا لحضاتی خور و پفش قطع شود تا خوابم ببرد .

دعای مادران ایثارگر:

نماز صبح را در اتاق هتل خواندیم. همراه با کیف دستی به لابی هتل که به اندازه یک اتاق ۶×۴ بود، آمدیم. صبحانه حاضر بود. در سالن غذا خوری جمع شدیم. هنگام صبحانه افراد دور هر میز از سفر گفتگو می کردند. تقریباً همه



راضی بودند. آن‌ها که همچون من سفر اولشان بود، از ویرانی بغداد و سنگرهای فراوانی که در کوچه و خیابان مشاهده می شد، گفتگو می کردند. یاد دعای مادران ایثارگر کشورمان افتادم که در فراغ فرزندانشان

و در تشییع جنازه شهدا، مرگ صدام و ویرانی بغداد را می خواستند.

خدای عدالت گستر را برای اجابت دعای مادران شهدا شکر کردم. البته می دانستم حال دیگر صدام وجود ندارد و صدامیان حاکم نیستند؛ بلکه پیروان ائمه (ع) که خود نیز ستم‌دیده صدام و صدامیان بوده‌اند بر عراق حاکمند. آنان که عراق را اداره می کنند، حکیم‌ها و صدرها در راه آزادی عراق تقدیم کرده‌اند. اکثریت مردم عراق، امروز خود را بدهکار مدافعان ایران اسلامی می دانند؛ لیکن یقیناً هستند افراد زیادی که چون از تبار یزید و یزیدیان و صدام و صدامیان هستند نمی خواهند حکومت شیعه برقرار باشد و می خواهند راه یزید و صدامیان ادامه یابد، که ان شاء... با عنایت خاندان نبوت (ص) و به برکت خون شهدا و دعای مادران شهدا نمی توانند خون پاک محلاتی‌ها، جهان آراها، خرازی‌ها، باقری‌ها، همت‌ها، صیادها، شوشتری‌ها، صدرها، حکیم‌ها و هزاران نام بزرگ دیگر را پایمال کنند. شیعیان و مسلمانان عراق باید با کمک ایثارگران دفاع مقدس و همه آزادی خواهان مسلمان، با قدرت در مقابل باقی مانده صدامیان مقاومت کرده و برای نابودی مزدورانی که در اردوگاه اشرف لانه ساخته‌اند، تلاش کنند و اشغالگران آمریکایی را از خاک خود بیرون برانند، که این خواست شهدا و امام شهداست. حاکمان بغداد باید بدانند اگر دشمنان مردم ایران

اسلامی در خاک کشور عراق از همه امکانات برخوردار باشند، نمی شود از دوستی با ایران و ایرانی بگویند.

حرکت به سوی کربلا:

بعد از صبحانه دوباره سوار همان اتوبوسی شدیم که ابتدا ما را از فرودگاه بغداد به هتل و روز قبل به کاظمین برده بود. راننده آن مردی قوی هیکل و خوش برخورد بود. وقتی عراقی های همسن و سال خودم را می دیدم، یاد مزدوران صدام و استکبار جهانی که در پشت خاکریزهای مقابل رزمندگان اسلام قرار داشتند دردم زنده میشد. اما در مورد جعفر راننده اتوبوس با خود می گفتم، حتماً آنجا نبوده. جعفر علاوه بر این که زیاد بوق می زد، از داخل اتوبوس با صدای بلند بر سر رانندگانی که باعث ناراحتی اش می شدند، فریاد می کشید و این کارش باعث خنده همسفران می شد؛ ولی با این وجود رانندگی خوبی داشت. همراه سیدامیر در صندلی پشت سر راننده نشستیم



تا مناظر اطراف مسیر راه را بهتر ببینیم. در صندلی آن طرف راهرو عبدالملکی و صفرزاده قرار داشتند. تویوتا لندکروزر برای آن دو و پورفتح ا... مهیا بود و همراه اتوبوس حرکت می کرد، اما آنان به احترام دیگران در اتوبوس سوار می شدند. رفتار آنان یادآور «شهردار» شدن

فرماندهان جبهه که در نوبت خود به همسنگران خدمت می کردند بود، از بازماندگان جبهه ها و همکاران دکتر صلاحی انتظاری هم جز این نبود. مسئولیت های اجرائی را جوانی پاک و محبوب بنام بهزاد به عهده داشت. با دقت، خیابان ها و ساختمان ها را تماشا می کردم و به یاد شهدای بازکننده راه کربلا که خون پاکشان مرزهای ایران و عراق را رنگین کرده بود، ذکر می گفتم و خدا را شکر می کردم که آنان اکنون هم نشین شهدای کربلایند.

خروج از بغداد:

صبح زود و بعد از صبحانه تقریباً همه داخل اتوبوس چرت می‌زدند. چند نفری مشغول تماشای اطراف و خواندن دعا بودند. من کنار پنجره نشسته بودم. ابتدا مراقب راننده بودم که خوابش نبرد. وقتی مطمئن شدم کاملاً هوشیار است به بیرون نگاه کردم. در جای جای جاده بغداد به کربلا، خاکریز و تانک و نفربرهای سوخته و مواضع پدافند با سلاح های سنگین دیده می‌شد. منطقه کاملاً جنگ زده و در حال جنگ بود. از یک طرف خوشحال بودم که چاه کن خود در چاه افتاده است و از طرفی ناراحت بودم که صدامیان یا بهتر بگویم همان یزیدیان برای شیعیان و ارادتمندان به خاندان نبوت، زحمت ایجاد کرده‌اند. وضعیت روحی سنگینی را متحمل و اشک می‌ریختم. باز هم خدای مهربان که سربلندی رابه امام و شهیدان و همه مردم ایران اسلامی هدیه نمود، شکر کردم و برای چند دقیقه ای خوابم برد.

یاد سفر با یاران رسیده به عشق:

با صدای بوق راننده بیدار شدم حیفم آمد این لحظات را از دست بدهم. اتوبوس به منطقه‌ای نسبتاً سرسبز رسیده بود. یاد سفری که با اتوبوس همراه جمعی از شاگردان شهید نورعلی، قصد دیدار امام خمینی (قدس سره) و رفتن به جبهه از جاده شمال را داشتیم، افتادم. در آن سفر که شهیدان: قدمیاری، بابانظر، جوان و جمع دیگری از سرداران شهید همراه بودند، حاج اکبر نجاتی با هردو پایش حضور داشت. حاج اکبر در ادامه همان سفر، یک پایش را برای باز کردن راه کربلا تقدیم کرد. فکر آن سفر و حاج اکبر و شوخی‌هایی که شهیدان- بخصوص بابا نظر- در اتوبوس داشتند، لحظاتی از خود بی خودم کرده بود. از گریه‌های حاج امیر به خود آمدم. او و صفرزاده از حق حق گریه من بیدار شده و اشک می‌ریختند. خودم را جمع و جور کردم. نگاهی به آن‌ها که در صندلی‌های پشت سرم بودند، کردم؛ اکثراً گریه می‌کردند. شتابزده به صفرزاده گفتم: "حاج علی آقا! نگاه کن! اینجا خط مقدم جبهه‌ها را تداعی می‌کند. ببین! گویی هنوز هم صدامیان پشت خاکریزها!" او نیز گریه کرد. بهزاد، روضه خوانی را شروع کرد و با دلی شکسته و باصوتی زیبا برایمان خواند.

همه اشک ریختند. انگار شهیدان: نظرنجات، قدمیاری، برونسی، شوشتری و همه شهدا نیز گریه می کردند. مجدداً جمعیت داخل اتوبوس آرام گرفتند. من هم لحظاتی خوابم برد. که باز هم با صدای داد و فریاد راننده بیدار شدم و با خود گفتم، ممکن است این لحظات نوشتن دیگر برای من تکرار نشود. نگاهی به صمدی کردم؛ سرش را به پنجره تکیه داده بود و گریه می کرد. با خود گفتم: "آیا او نیز به یاد همزمان شهیدش گریه می کند؟" با دیدن تپه رمل های کنار جاده عملیات والفجر مقدماتی و سردار حاج عباس شاملو، فرمانده تیپ جوادالائمه، که در مأموریت شناسایی قبل از عملیات، تیر به جای حساسی از بدنش خورده بود، افتادم و خنده ام با گریه مخلوط شد. شهید جواد مهدیانپور که بعد از مجروح شدن شاملو، فرماندهی تیپ را در عملیات والفجر مقدماتی به عهده گرفت و سردار جعفرعبدا... آبادی، مسئول تدارکات و دایی خورشاهیان، پیرمرد دلسوز رزمندگان، حاجی سعید و دیدگاه شهید بهشتی به خاطرم آمدند. با خود گفتم: "آیا کسی هست حوادث آن عملیات و دیدگاه شهید بهشتی و دو رزمنده شهیدی که موشک چهل چله «کات یوشا» مستقیم وارد اتاقک نفربرشان شد را بنویسد؟" متأسفانه اسامی آن دو رزمنده ارتشی را نمی دانم که ذکر کنم. باز هم می گویم که نسل های آینده، نسل امروز را برای نوشتن محاکمه خواهند کرد. آن ها هیچ گاه از بمباران های قبل از عملیات والفجر مقدماتی در منطقه عمومی سایت ها و دشت عباس چیزی نخواهند شنید و مطلع نخواهند شد که پدران شان چگونه دست خالی و بدون امکانات در والفجرها جنگیدند و چگونه ارتش بعثی با هواپیمای توپولف روسی و با اطلاعاتی که هواپیماهای آواکس آمریکایی در اختیارشان می گذاشتند، بمب بر سر رزمندگان اسلام تخلیه می کردند.

قلم نوشت: «ان شا... خواهند نوشت! ولی خوب است خاطره تلفنخانه شهرستان شوشتر را بنویسم.»

پشتیبانی جنگ:

در فکر سردار عبدا...آبادی بودم که چشمم به حاجی کاملان افتاد. او که حالا چینی تولید می کند و بهترین کارخانه چینی را در مشهد دارد، در زمان دفاع مقدس از حامیان و یاری کنندگان جنگ بود! هرگاه جبهه نیاز به کمک داشت، سراغ افرادی مانند او و حاجی قانع، خادم کشیک هشتم حرم مئولایمان آقا امام رضا (ع) که آن دوران تراشکار داشت، و افراد بسیار دیگری چون آنها می رفتیم. حاجی خوابش برده بود، ولی اثرات اشک هنوز بر گونه اش خودنمایی میکرد.

در دل گفتم: "خدا را شکر! آنانکه از بازماندگان و کمک کنندگان دفاع مقدس بودند از پیروان ائمه معصومین (ع) هستند." غرق در این افکار بودم که راننده همراه با بوق ماشین، فریاد گوش خراشی سرداد. سرم را برگرداندم. کامیونی که جلوی اتوبوس پیچیده بود، گوجه فرنگی بار داشت. یاد علی رضایی (تارا) و مرحوم بابایی (خوشاب) و تولید کنندگان رب و کمپوت در خراسان افتادم. آن ها نیز نقش بسزایی در کمک رسانی به جنگ داشتند. راننده به زبان عربی عراقی غر می زد.

دوربین عکاسی و ۲۰ سال زندان:

کمی آب خوردم و به محمود کیانی که او نیز تولید کننده رب گوجه فرنگی و از بازماندگان است، گفتم: "بیا اینجا کارخانه احداث کن! گوجه فرنگی های خوبی دارد." خودم فهمیدم که او متوجه شد جدی نگفتم و علاقه ای به ایجاد کارخانه در عراق ندارم. نگاهم به آینه روی آفتابگیر راننده افتاد. همراهان دیده می شدند. به تک تک افراد نگاه کردم. تقریباً همه از صدای جعفر بیدار شده بودند. همسفری را دیدم که بهت زده به بیرون نگاه می کرد و می گریست. می دانستم او سن و سالی نداشته که توفیق حضور در جنگ نصیبش شده باشد. پس چرا خاکریزهای اطراف جاده باعث گریه و بهت او شده بود؟ مطمئن شدم یاد شهیدان و افسوس عدم توفیق حضور در دفاع مقدس او را متأثر کرده است. اتوبوس متوقف شد. عراقی ها برای بازرسی آمده بودند. آن ها می خواستند دوربین همسفرمان (آقای پاکدل) را که از مناظر اطراف جاده عکس می گرفت، مصادره کنند. عراقی ها می گفتند چرا از نظامیان عکس گرفته اید؟ راهنما و راننده با توضیح و.... آن ها را قانع کردند

و دورین را پس گرفتند. نماینده سفارت با عصبانیت و تندى به آقاى پاكدل گفت: "براى این كار، ممكن بود ۲۰ سال زندانى شوید!"

من به شوخى به پاكدل كه همسفر دوست داشتنى و پرتحركى بود، گفتم: "نگران نباشید! تقسیم مى كرديم به هر نفر كمتر از يك سال مى رسيد."

اتوبوس به راه افتاد و كم كم بوى كربلا و عطر مطهر خون‌هاى ظهر عاشورا به مشام مى رسيد. همه در صندلى شان آرام بودند و اشك مى ريختند. در آن منطقه، خاكريز و سنگر اطراف جاده ديده نمى شد. همراهانى كه در سفرهاى قبل با اتوبوس مسير بغداد به كربلا را رفته بودند، مى گفتند راننده از مسير ديگرى مى رود. راهنما تأييد كرد و گفت اين مسير نزديك تر است. در اين گفتگو بوديم كه انتظار به پايان رسيد و تابلوى مرز استان كربلاى معلی ديده شد.

مرز استان كربلا:

به مرز كربلا كه رسيديم. اتوبوس براى بازرسى متوقف شد. در فاصله حدود پانصد متر، چند مرحله بازرسى انجام شد. سيد امير كه در ابتداى توقف اتوبوس با وجود مخالفت راهنما از اتوبوس پياده شد تا از شر درد طاقت فرسا راحت شود، بعد از دفع فشار با خونسردى به سمت اتوبوس كه چندصدمترى دورتر متوقف شده بود، آمد. خونسردى سيد امير، خنده همسفران را برانگيخت. با رسيدن سيد، اتوبوس به راه افتاد. چند كيلومتر كه رفتيم، اتوبوس مقابل ساختمانى براى گرفتن مجوز ورود به استان كربلا متوقف شد. زمان زيادى طول كشيد. از راهنما سؤال كردم: "پس چرا حركت نمى كنيم؟" گفت: "قرار بوده توسط سفارت، هماهنگى لازم انجام شود كه متأسفانه اين كار انجام نشده است. مجوز صادر نمى شود. بايد كمى منتظر بمانيم تا مجوز صادر شود."

حاجى صمدى كه از كربلايى‌هاى قديمى بود، از مغازه كنار جاده، مقدارى كيك و آبميوه خريد تا مشغول باشيم. مدتى گذشت و همگى خسته بودند. چنند نفرى براى دستشويى از اتوبوس پياده شدند و تعدادى اعتراض مى كردند كه چرا ايستاده ايم، اما من كه به همراه چند نفر ديگر در صندلى اتوبوس قرار داشتم، به زائرينى كه در راه رسيدن به كربلا دست هاشان را مى دادند و بالاتر از آنها

به رزمندگان اسلام که هشت سال پشت خاکریزها عاشقانه و صبورانه جنگیدند و جان دادند تا ما به اینجا برسیم، فکر می‌کردم.

مرغ‌های جانباز:

در این افکار بودم که از شیشهٔ اتوبوس چشمم به چند گاو و مرغ رنگی در کنار جاده افتاد. خط پدافند سعیدیۀ بستان در سال‌های اول جنگ به خاطر آمدن که در کنار سنگر رزمندگان اسلام، چند مرغ رنگی و چند گاو و گاومیش که صاحبان عرب ایرانی تبارشان در جریان اشغال بستان توسط لشکریان بعثی شهید و یا از خانه و کاشانه رانده و آواره شده بودند، زندگی می‌کردند. در میان مرغ‌ها یک مرغ قرمز رنگ و یک مرغ گل باقالا وجود داشتند که بر اثر ترکش یک پایشان قطع شده بود و با یک پا راه می‌رفتند. بچه‌ها به آن مرغ‌ها جانباز می‌گفتند و هر روز به آن‌ها غذا می‌دادند. مرغ‌ها هم تخم‌گذاری می‌کردند؛ اما رزمندگان دلشان نمی‌آمد تخم مرغ‌ها را بخورند. یک مرغ سفید بزرگ، روی تعدادی تخم مرغ می‌خوابید تا جوجه شوند و زندگی مرغ‌های منطقه ادامه یابد. جالب‌تر از آن، یک قلاده سگ سفید با لکه‌های قرمز رنگ بود که هر روز صبح، گلهٔ گاوها را به صحرای اطراف می‌برد و می‌چراند و شب، آن‌ها را برمی‌گرداند. گاوها کاملاً به رفتار سگ، واکنش نشان می‌دادند و از او اطاعت می‌کردند. در صحرا به اندازهٔ کافی علوفه برای گاوها و گاومیش‌ها وجود داشت؛ اما بچه‌های جبهه به سگ نگهبان غذا می‌دادند. رفتار گاوها با سگ، باعث حیرت و سرگرمی رزمندگان شده بود. نمی‌دانم سرنوشت مرغ‌ها و گاوها چه شد! سنگرهای خط سعیدیۀ نسبت به سنگرهای خط عرب و نبعه، فاصلهٔ بیشتری با خاکریزهای دشمن داشت؛ به همین خاطر کمتر در تیررس مستقیم بود و به جز در مواقعی که توپخانه و خمپاره‌های دشمن آتش بازی می‌کردند، خط آرام بود فصل بهار بود اگر کمی باد برای دور کردن پشه‌ها می‌آمد، بچه‌ها می‌توانستند دور هم و هر چند نفر، کنار یک سفره به قول خودشان سیزده به در کنند و نهار بخورند.

پشه‌های وحشتناک:

وقتی باد قطع می‌شد، پشه‌های بزرگ، وحشیانه جمع می‌شدند. پشه‌ها آنقدر خطرناک و آزار دهنده بودند که رزمندگان برای فرار از نیش آن‌ها به داخل آب رودخانه‌ها پناه می‌بردند؛ رودخانه‌هایی که اگر از ترس پشه‌ها نبود، هیچ کس حاضر به آب تنی در آن‌ها نمی‌شد؛ چرا که انواع مختلف مار و دیگر خزندگان داخل آب، حرکت می‌کردند، اما نیش پشه‌ها که بچه‌ها نام تیر مستقیم بر آن‌ها گذاشته بودند، تحمل آب رودخانه‌ها را آسان می‌کرد. یاد روز و شب‌های خط مقدم سعیدیه و سنگرهایی که با تخته روی آب ساخته می‌شد، آنقدر ذهنم را مشغول کرده بود که سفر و همسفران را از یاد برده بودم. در این حال با خود می‌گفتم: "آیا کسی پیدا می‌شود که شرح خط‌های مقدم جبهه‌های بستان را بنویسد؟"

با آمدن نماینده سفارت که اعلام می‌کرد مجوز صادر شده، از فکر مرغ‌های جانباز و پشه‌های بزرگ، خارج شدم. خیلی دوست دارم بروم و آن مناطق را مجدداً ببینم و از مردم عرب زبان ایرانی تبار عزیز کشورمان سؤال کنم چه بر سر آن گاوها و مرغ‌ها و سگ نگهبان و مالکانشان که ایرانیان عرب زبان منطقه هستند، آمد؟

ورود به استان کربلا:

اتوبوس به راه افتاد. جمعی از همراهان زمزمه و گریه می‌کردند و عده‌ای خواب بودند. برای من و صفرزاده که با هم از جنگ، جبهه، شهدا و عشق آن‌ها به کربلا و رسیدنشان به عشق صحبت می‌کردیم، فرصت خوب و با ارزشی بود. من از شهید ابوالفضل روشنک و شهید رودیان بگویم و از او نیز بخواهم از شهدای آذربایجان بگوید؛ اما از همه بیشتر از علمدار شهدای خراسان، نورعلی دلاور گفتیم و شنیدیم. به صفرزاده گفتم: "۳۰ سال با شهید شوشتری دوست و نزدیک بودم. نورعلی در زندگی وضعیت اقتصادی یک پاسدار را داشت، اما من از ابتدا مرغداری داشتم؛ به مولایمان امام حسین (ع) قسم، هر زمان که سؤال می‌کردم و می‌خواستم از کمبودهایش با خبر شوم، آن والا مقام اظهار می‌داشت مشکل و نیازی وجود ندارد؛ در حالی که می‌دانستم مشکل داشت، ولی هیچ گاه اظهار نیاز نکرد." لحظاتی با گریه و سکوت گذشت...

ورزشگاه اندیمشک:

به شهدایی که قبل از عملیات فتح المبین در ورزشگاه اندیمشک مأموریتی را پذیرفتند که باید شهید می شدند و شهیدان علی عمرانی و حسن فیوج و... از آن جمله بودند، غبطه خوردم و دشت عباس و امامزاده عباس و جاده دهلوران در صبح عملیات فتح المبین که همراه با شهید حاج محمد باق مرویر، اولین قائم مقام سپاه نیشابور و مرحوم علی آشنا و برادر گنجعلی شرایط سختی را در آنجا تحمل کردیم، افتادم.

از آینه نگاهی به همسفرانم کردم. حال خوبی داشتند. می دانستند تا دقایقی دیگر به پا بوس سقای کربلا می رسند. گیلانی و علوی کنار هم نشسته بودند؛ آن دو، چنان غرق در افکارشان بودند که انگار در اتوبوس حضور نداشتند. در صندلی روبه روی آن ها منوچهری با همسفر خود صحبت می کرد. مطمئن بودم از کربلا صحبت می کنند. ابوالقاسم کاشفی، سید علی محمد زنده دل، علی اصغر پاکدل، عبدالمجید سقاء رضوی، همه را نگاه کردم. آن ها نیز هیجان زده بودند و برای رسیدن به کربلا لحظه شماری می کردند. خدا را شکر کردم که فعالان اقتصادی ایران اسلامی عاشقانه کربلا را دوست دارند.

ورود به شهر کربلای معلی:

در حالی که اتوبوس به کربلای معلی نزدیک می شد، همه سلام می دادند و زیارت می خواندند. اتوبوس وارد شهر شد و به خیابانی در نزدیکی حرم رسید. گفته بودند اتوبوس تا جلوی هتل در جوار حرمین شریف خواهد رفت؛ اما این طور نبود. چند خیابان مانده به حرم متوقف شدیم. نماینده سفارت، تلاش زیادی کرد که بتوانیم با اتوبوس تا جلوی هتل برویم؛ ولی موفق نشد. ساک ها را در گاری چهار چرخ قرار دادیم و پیاده راه افتادیم. چند دقیقه ای طول کشید تا از خیابان گذشتیم. وارد کوچه ای شدیم که در انتها و سمت قبله آن، چشم ها به حرم منور علمدار کربلا که سرمشق دلیران و جوانمردان و ولایتمداران است، افتاد. از طرف نورعلی، محمدزاده، دهنوی، قدمیاری، مسیح آبادی، مهدیانپور و برادرم ابوالفضل و همه شهدا، سلام دادم. یاد حرف های برادرم، حاج علی



اصغر، که قبلاً به کربلا آمده بود و می گفت در لحظه ورود به پیشگاه آقا ابوالفضل برای پدر و مادر و برادر شهیدمان دعا کرده است، افتادم. در حال دعا در جوار حرم مطهر حضرت عباس وارد هتل شدم. لحظات خوبی داشتم که مطمئن هستم آن لحظه و آن حال و هوا دیگر در زندگی ام تکرار نخواهد شد؛ حتی اگر صدها سفر دیگر به کربلا داشته باشم.

اولین پا بوسی علمدار:

با عجله غسل و وضو ساختیم. سیدامیر گفت: «عجله کن! پورفتح ... و صفرزاده رفتند.» هتل، پشت قبله حرم پاک علمدار قرار داشت. دور زدیم و از درب قبله وارد بین الحرمین شدیم. هیچ وقت فکر نمی کردم به این راحتی به کربلا و بین الحرمین برسم. باورم نمی شد در بین الحرمین هستم. شاید هم نمی خواستم به این سادگی به پابوس علمدار برسم! سیدامیر گفت: «اول به زیارت سالار شهدا، اباعبدالله (ع)، برویم!» من که از قبل تصمیم داشتم برای کسب اجازه ورود به حرم آزاد مرد هستی و مولای شهدا، امام حسین (ع)، به پابوس سردار سرلشکر ابوالفضل (ع) بروم، خواستم از سیدامیر جدا شوم و به حرم بروم؛ اما سید امیر هم آمد. چند نفر از همراهان را دیدم که قبل از ما رسیده بودند. روضه خوانی، داخل صحن می خواند: «تو علمدار حسینی ابوالفضل! تو سقای عالمینی ابوالفضل!» همین مقدار شنیدم و دیگر هیچ نفهمیدم. لحظاتی بعد، منوچهری با چشمان گریان، سلام کرد. به خود آمدم. بالای سر حضرت در نوبت یافتن محل نماز بودم. نماز خواندم و مجدداً زیارت کردم و از علمدار اجازه ورود به حرم سرور و سالار شهدا را گرفتم.

بین الحرمین:

بین الحرمین را به یاد شهدا طی کردم. آهسته راه می‌رفتم تا شهدای بیشتری را یاد کنم. سید امیر که متوجه حال من شده بود، کاری به کارم نداشت و خود، جدا از من حرکت می‌کرد.

تا رسیدن به حرم، شهیدان زیادی را یاد کردم و از همه بیشتر به یاد فرمانده یا بهتر بگویم پدر شهدای شهیدی که ۳۰ سال در دفاع از ایران اسلامی لباس رزم به تن داشت، نورعلی شوشتری، و سردارانی چون همت، صیاد، برونسی، نظرنجات، کاوه، خادم الشریعه، رستمی، علیمردانی، رفیعی، قدمیاری، عباس یوسفی، زروندی، مسیح آبادی، دهنوی، حصاری و آزادی و شریف زادگان. نصر اصفهانی که تصویرش بر دیوار پمپ بنزین خیابان خسروی مشهد نقاشی شده بود.

از سرایشی درب حرم مولا که به بین الحرمین باز می‌شود، وارد شدم. حاجی حکیمان، خدمتگذار بارگاه حضرت رضا (ع) را دیدم که زیارت را از حرم سالار شهدا شروع کرده بود. به او سلام کردم و به مولایمان گفتم: «آقا جان! من، او و بسیاری دیگر، خادم و نوکر زائرین حرم فرزندان امام رضا (ع) هستیم. به احترام امام رضا (ع) اجازه ورود بدهید!» حال عجیبی داشتم که قلم قادر به نوشتن آن نیست نمی‌دانم چرا در آخرین لحظات ورود، شهید سید حسین درودی که پاکی اش زبانزد بود، شهید رادمرد که همچون حنظل شهید شد، و وصیت نامه برادر شهیدم ابوالفضل و عشق شهید دهنوی به حرم مولا یادم آمد! اما بعد از گرفتن اذن دخول، دیگر نبودم و نفهمیدم که کجایم. زمان زیادی گذشت تا به خود آمدم.

تشریف به حرم مولا:

نزد ضریح شش گوشه مولا و سالار شهیدان انس و جن رفتم و زیارت کردم. توفیقی دست داده بود که از امام خمینی (قدس سره) و ایثارگران و پدر و مادر شهدا، خود و همسر، برادران و خواهرانم و آن‌ها که می‌دانستم از داشتن فرزند محروم هستند، مانند عمویم، کربلایی علی اکبر و همسرش و هر کسی که خدا خواسته بود در فکرم حاضر شوند رایاد و برای همه دعا کردم. یاران امام و شهدای عاشورا و حبیب بن مظاهر، الگوی شیرمردان جبهه‌ها را زیارت کردم. واقعاً زیارت

حرم مولا چه عشق و حالی دارد! یقین دارم در دنیا برای شیعه لذتی بالاتر از لذت زیارت شهدای کربلا وجود ندارد؛ آنچنان لذتی که نوشتنش ممکن نیست.

نوحه‌های جبهه:

از حرم خارج شدم و برای گرفتن کفش‌ها که در کفشداری حرم علمدار بود، برگشتم. در بین الحرمین، نوحه‌هایی که توسط آهنگران و کویتی پور و مداحان خراسانی در جبهه‌ها خوانده می‌شد و آرزوی هزاران شهیدی که برای رسیدن به بین الحرمین اشک چشمشان با خون وجودشان مخلوط می‌شد، یادم آمد. به سقای عالمیان گفتم: «آقا جان! تو را به خون ریخته از دست بریده ات و به آرمانت که دینداری و ولایتمداری و آزادگی بود قسم، من درمانده را نایب الزیارة شهدا قرار بده و شهدا را از من بیچاره که از بیچارگی خود حیرانم، راضی کن!»

تشریف دوم به حرم علمدار:

قبل از گرفتن کفش‌ها مجدداً به حرم فرزند ام البنین (که در لحظه شهادت بانوی دو عالم، فاطمه (س)، بنت رسول (ص)، او را فرزند خود صدا کرد) وارد شدم. این بار متوجه زیارت بودم و آشنایان و همسفرانم را که اشک می‌ریختند، می‌دیدم. همه حیران و دلباخته، زیارت می‌کردند. بعد از زیارت به سمت هتل راه افتادم. در بین راه، همسفرانم: مجید رضائی نیشابوری، علی نجفی، عبدالمجید سقاء رضوی، ارفع رحیمیان و محمدجواد سرافراز یزدی را دیدم که واقعاً حال خوشی داشتند. ابوالقاسم اسحاق آبادی که با همسرش مشرف شده بودند، در گوشه‌ای گریه کنان از مولا طلب شفاعت می‌کردند. من هم برای فقری خودم گریه می‌کردم و به آقا ابوالفضل (ع) می‌گفتم: «آقا جان! همه شیعیان و زائران، به خصوص همسفران و من جامانده را عاقبت به خیر کن! تو فرزند خیرالعالمینی و جان در راه ولایت، فدا کردی و باب الحوائج شدی.»

حاج شیخ حبیب ...

همچنان که به طرف هتل می رفتم روحانی محترمی که به مرحوم حاج شیخ حبیب ... اکبری - روحانی روستاهای قلعه نو و معموری شباهت بسیاری داشت دیدم یاد صحبت های شیخ حبیب ... که می گفت شغل مبارک حضرت ابوالفضل (ع) بازرگانی بوده و همانند حضرت رسول (ص) تجارت را دوست می داشته افتادم.

یاد سخنان آن روحانی مؤمن که مورد احترام مردم منطقه بود، باعث شد لحظاتی فکر کنم که چرا با وجود اینکه انبیا و صلحا- به خصوص خاتم پیغمبران حضرت محمد(ص) و حضرت خدیجه کبری (س) - به شغل تجارت اشتغال داشته اند، نسبت به این پیشه کم لطفی و بی مهری می شود و در مواردی شغل تجارت و بازرگانی را دلالتی و کم ارزش می دانند؟

با خود گفتم: «زبانم لال! مگر می شود حضرت ابوالفضل (ع) به کار کم ارزش مبادرت کرده باشد؟! تجارت و بازرگانی از مهم ترین بخش های اقتصادی تاریخ بوده و نیاز امروز و فردای کشورها و محرک تولید و اشتغال است.»

عدم دفاع از تجارت:

می اندیشیدم: «بازرگانان نتوانسته اند بخش تجارت را خوب معرفی کنند. مردان و زنان بازرگان، نتوانسته اند با الگو قراردادن شغل حضرت رسول (ص) و حضرت خدیجه (س) و حضرت ابوالفضل (ع) و... از تجارت و بازرگانی دفاع کنند تا همگان بدانند شغل بازرگانی از چه جایگاه مهم و با ارزش و محترمی برخوردار بوده و نیاز امروز و فرداهای تمامی جوامع بشری است. باید با مطرح کردن بسیاری از شخصیت های با ارزش و محترمی همچون سید جلال سخاوتی که به شغل تجارت اشتغال داشتند، جایگاه بخش تجارت را به حقش رسانند.»

شهادی کربلا هر کدام شغلی داشته اند:

به حرم و گلدسته‌های حرم سردار عاشورا نگاه می‌کردم و همچنان حرف‌های شیخ حبیب ... را که می‌گفت: "فکر نکنید شهدای کربلا فقط روز عاشورا به دنیا آمدند و شهید شدند؛ آن‌ها در جامعه‌ی زمان خود، بازرگان، کشاورز و تولیدکننده بودند." یاد می‌آید.

برای شیخ حبیب ... که چندین سال قبل به رحمت خدا رفته است و نوه شهیدش دعا کردم و گفتم: "شیخ جان! خدایت بیامرزد که تو تمام عمر زحمت کشیدی درس‌هایی از دین خدا و عاشورا به من و هم ولایتی‌هایم آموختی، ولی بدان مریدان خمینی (قدس سره) که بسیجی نام داشتند، همچون شهدای کربلا تولیدکننده و بازرگان، کشاورز، استاد و دانشجو، معلم و دانش‌آموز، کارمند و کارگر بودند که با اشاره‌ی امامشان، کار و تولید و تجارت را رها می‌کردند و برای دفاع از آرمان‌های امام خمینی (قدس سره) که همان حفظ دین محمد(ص) و آرمان شهدای کربلا بود، به جبهه‌ها و سنگرها می‌رفتند؛ آن بسیجیانی که از بازماندگان دفاع مقدسند اکنون در رکاب رهبرشان حضرت ایت ... خامنه‌ای در خدمت دفاع از ایران اسلامی هستند این هیئت تجاری از بازماندگانی نیز همانند آن بسیجیان هستند که آماده‌اند اگر لازم شود بار دیگر لباس رزم بپوشند و در میدان جنگ حاضر شوند تا احترام خون شهدای کربلا حفظ شود."

اگرچه فکر تجارت در ابتدا کمی از حال و هوای زیارت دورم کرد، اما به احترام سالار شهیدان، خیلی زود به زیارت برگشتم. احساس خوبی داشتم. ای کاش قدرش را دانسته بودم و برای رفع گرسنگی به هتل بر نمی‌گشتم!

گوسفند نذری:

در طبقه پایین هتل، ناهار خوردیم. هنگام ناهار، کیانی پیشنهاد اهدای گوسفند به زائر سرای حرم مولا را مطرح کرد. تعدادی از همسفران استقبال کردند. منوچهری تلفنی با همسرش صحبت کرد و به او گفت: "می‌خواهم به جای سوغاتی، قبض تحویل گوسفند به زائرسرای حرم را برای بیاورم." همسرش او را تشویق کرد. چند نفری گوسفند اهدا کردند؛ من هم از طرف خودم و شهید نورعلی، گوسفند اهدا کردم. حاج سید امیر و حاج علی صفرزاده و تعدادی دیگر، اقدام مشابهی داشتند. زحمت خرید و تحویل گوسفند را کیانی و منوچهری به عهده گرفتند.

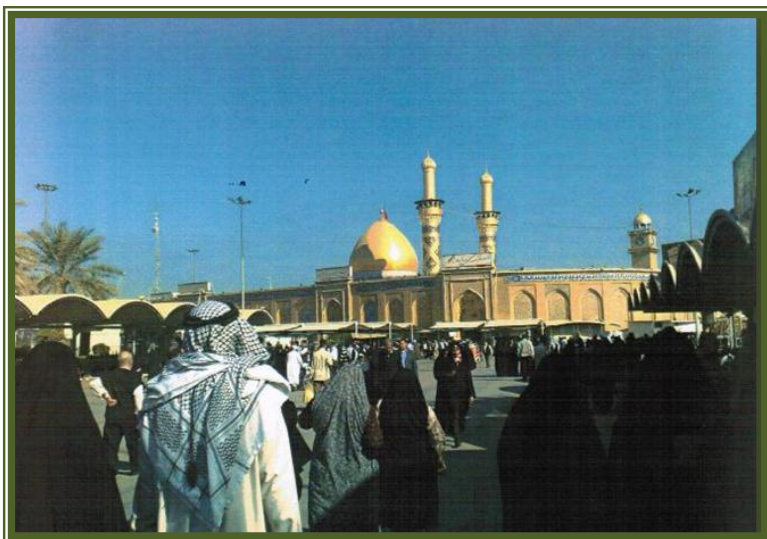
دیدار با تجار کربلا:

بعد از ناهار با تجار و تولیدکنندگان استان کربلا، جلسه‌ای برگزار شد. به نظر میرسد تقریباً همه فعالان اقتصادی استان کربلا که در جلسه حضور داشتند، یا در ایران زندگی کرده بودند و یا رفت و آمد زیادی به ایران اسلامی، بخصوص مشهد، داشته و دارند. ضمن اینکه در بین آنها از صدامیان خبری نبود و از چهره همه مهربانی نمایان بود. جلسه برگزار شد. حاجی حکیمیان، نماینده سازمان اقتصادی آستان قدس، حاجی کاملان و چند نفر دیگر از همراهان، قراردادهای اقتصادی با طرف‌های عراقی منعقد کردند که گزارش جلسه را مهندس منوچهری نوشت.

نور خورشید، اشک ابر:

به اتاق هتل رفتیم تا برای زیارت و انجام نماز جماعت مغرب و عشاء آماده شویم. غسل و وضو ساختیم و همراه سید امیر و حاج علی که برای زیارت آماده شده بودند به سمت حرم مطهر علمدار کربلا راه افتادیم. هنگام غروب، نور خورشید که عشق تابیدن به گنبد منور سقای تشنه لب، بی‌تابش کرده بود، با قطرات اشک ابرهای آسمان مخلوط و به گنبد حرم لب تشنگان می‌بارید؛ اشک ابر و نور خورشید آنچنان زیبایی خیره‌کننده و حزن‌انگیزی ایجاد کرده بود که گویی خورشید، ابر، ملائک، شهدا و زائرین، همه با هم بر مظلومیت شهدای کربلا می‌گریستند. پروردگار متعال را شکر کردم که شیعیان، الگوهایی چون ابوالفضل (ع) دارند که راه را گم نکنند.

تشریف سوم:



به حرم رسیدیم. با خیل جمعیت عاشق، نماز مغرب و عشاء را به جای آوردیم. این بار برخلاف تشریف ظهر، در و دیوار و ایوان‌های حرم را می‌دیدم، در هر منظرش شهیدی در دلم ظاهر

می‌شد. غبطه بر شهیدان، اشکم را جاری می‌ساخت. حس می‌کردم شهدا اطراف سقا و سرلشکر کربلا، ابوالفضل (ع)، حلقه زده‌اند و از او برای پدر و مادر و بازماندگان، تقاضای شفاعت دارند. به پیشگاه شهید نورعلی و شهید دهنوی و برادرم ابوالفضل، التماس کردم که من بازمانده را فراموش نکنند. در این حال و هوا بودم که نمی‌دانم چرا یکباره شهید ابوالفضل مهربانی، مسئول دفتر بسیج نیشابور و دوست شهید ابوالفضل، جلوی چشمم ظاهر شد. احساس کردم او همراه با جمعی از شهدای سپاهی و بسیجی و ارتشی که می‌شناختم و نام آن‌ها یادم بود، وارد حرم شدند. حال خودم را نمی‌فهمیدم.

در این حال با خود گفتم: "آیا این عزیزان با مشکلاتی که در دست دارند در مسیر باز کردن معبرهای عشق از فرات برای سقای عالمین آب می‌آورده‌اند؟" به خود آمدم، اطرافم را نگاه کردم و متوجه شدم همه رفقا رفته‌اند. ضریح مطهر را بوسیدم و اشک ریزان به سمت حرم سالار شهدای عالمین، راه افتادم.

کاروان‌های اعزامی:

در بین الحرمین، هر لحظه رزمندگان بسیجی کاروان‌های اعزامی دفاع مقدس را احساس می‌کردم؛ گوئی دوباره به هم رسیده بودیم. تنها تفاوتان لب‌های خندان آنان و چشمان گریان من

جامانده بود. به حال خودم گریه می کردم و التماس شفاعت داشتم. یاد مرحوم سردار حاج محمد باقر مروی که در سال های اول پیروزی انقلاب اسلامی برای من جامانده و سر لشگر شهید نورعلی شوشتری و سردار میثم معلم و استاد اخلاقی باوفا و با اخلاص بود، افتادم. آن فرمانده با ایمان، همیشه می گفت: "عزاداران ابا عبدا... حسین (ع) از قبل برگ شفاعتشان امضا شده است." به روح شهید مروی سلام و فاتحه دادم و از او شفاعت خواستم و به حاج محمد باقر گفتم: "حاجی! روستای شادمیان که شما آنجا زاده شده اید، عالم و مرجع پرور و چراغ راه روستاهای اطراف که زادگاه من معموری از آن جمله است."

هئیت حسینی معموری:

در این حال و هوا با شنیدن صدای با صفای مداح و روضه خوانی که نوحه «یا ابوفاضل مدد!» را می خواند، کربلایی غلامرضا بلبلی، مداح هیئت حسینی معموری، جلوی چشمم ظاهر شد. یاد دوران کودکی و نوجوانی ام که او نوحه یا ابوفاضل مدد را آنچنان با معرفت و شور می خواند، که توان اشک نریختن را از همه می گرفت افتادم.

با خود گفتم: "به خاطر صفا و پاکی نوحه ها و نوحه خوانان آن دوران بوده که بعد از سال ها با شنیدن آن نوحه از خود بی خود می شوم." کربلایی غلامرضا که همچون بلبلی خوش صدا روضه و نوحه شهدای کربلا را می خواند، خود عاشق و دلباخته ابوفاضل است. آن پیرغلام ابا عبدا... در دوران دفاع مقدس - که شهیدان غلامرضا طاهری مسئول پایگاه مقاومت بسیج، طلبه خوش سیما؛ ابوالفضل باشیان، جوان دوست داشتنی؛ رضا بیات، تازه داماد جوان؛ ابوالفضل روشنک، بسیجی مهربان؛ علیرضا بلبلی و علی بلبلی؛ فرزند حاج ماشا...، عباسعلی بلبلی، علی بلبلی فرزند حاج غلامحسین و مرحومین قاسم و محمد روشنک و دیگر جوانان پاک هیئت حسینی معموری زنجیر می زدند و اشک می ریختند، نوحه ابوفاضل می خواند و حال نیز در تاسوعا نوحه ابوفاضل، و در عاشورا «کربلا غوغاست» را به احترام مولا و یاد شهدا می خواند.

به شهدای هیئت حسینی معموری که از من جامانده پیشی گرفتند، سلام دادم و برای در گذشتگان هیئت؛ به خصوص مرحوم پدرم، که در روز عاشورا پاسخگوی سلام علم بردوشان هیئت های عزاداری مهمان که برای عزاداری به معموری می آمدند و می آیند ، بود . دعا کردم و شعری که آن مرحوم در پاسخگویی سلام آن ها با صدای با صفایش می گفت: "علیک السلام ای آن که علم بر دوشت بگرفته ای؛ بلا تشبیه همچون عباسعلی علمدار کربلا را زمزمه می کردم و تلاش می کردم یاد هم هیئیان همچون حاج رمضانعلی که از بازماندگان دفاع مقدس بود و سال ها برای عزاداران عاشورا حلیم می پخت، حلیمی که به احترام تبرکی و شفا بخشی اش، توسط عزادارانی که بخاطر عزاداری از خارج کشور به زادگاهشان می آمدند و ، برده می شد و اکنون نیز برده می شود، به یاد بیاورم و طلب آمرزش کنم برای سلامتی کربلایی غلامرضا و فرزندش علی آقا که به همراه کربلایی علی بیگی جلودار هیئت هستند و برادرم حاج علی اصغر که به جای مرحوم پدر، پاسخ سلام علم بردوشان عزاداری عاشورا امام حسین (ع) را می دهند و بازمانده و جانباز دفاع مقدس حاج حسن روشنک که بعد از مرحوم حاج رمضانعلی، مسئولیت حلیم پزی را قبول کرده و در روز عاشورا بیش از ده دیگ حلیم می پزد و دیگر هیئیان مخلص و با صفا دعا کردم و به مولایم امام حسین (ع) عرض کردم: « آقا جان! هیئیان و شیعیان شما در روستاهای زیادی از جمله معموری سالهای سال در عزای شما و یارانتان بر سر و سینه می زنند که چرا کربلا نبودند تا شما را یاری کنند. به عنوان خادمی از خدام بسیجیان دوران دفاع مقدس گواهی می دهم جوانان ، میانسالان و پیرمردان روستایی در پیروزی دفاع مقدس نقش اول و تاثیر گذار را داشتند ، اما متأسفانه زحمتکشانشان روستا سهم اندکی از امکانات و بودجه های کشور نصیبشان می شود آقا جان این شیعیان پاک باخته شما مظلوم واقع شده با اینکه توان دفاع از حقوق خود را دارند اما نجابت خصلت روستائیان است . هیئت معموری هر ساله روز چهارده خرداد برای فرزند شما (امام سید، روح الله خمینی قدس سره) که بعد از صدها سال، شیعه بودن را احیاء و به پیروان ائمه یادآور شد، عزاداری می کنند. شما هم عنایت کنید به احترام خمینی کبیر عزاداری هایشان را بپذیرید. و سلامتی و عاقبت بخیری همه مریضانشان بخصوص علی آقای بلبلی جلودار هیئت را عنایت کنید. »

در فکر پیرمردان و جوانان معموری بودم. با خود گفتم: «چه می‌شد اگر فرصتی بود و شرح کاملی از عزاداری با صفای عاشورا و تاسوعای روستای معموری که می‌گویند صدها سال قدمت دارد و هر سال تمامی افرادی که به گونه‌ای خود را اهالی معموری می‌دانند از سراسر جهان در میدان روستا جمع می‌شوند و بر سر و سینه می‌زنند و "وا حسین" و "وا ابوالفضل" می‌گویند، می‌نوشتم؟»

از خدا خواستم توفیق، رفیقم شود تا اگر زنده ماندم با کمک برادرانم حاج علی اصغر و رزمنده جانباز، حاج حسن، و حاج علی اکبر، پیر غلام امام حسین (ع)، کربلایی غلامرضا، یادداشتی باعنوان عزاداری عاشورا در معموری بنویسم.

زیارت ننوشته:

نمی‌دانم چرا؟ اما این بار قلم و کاغذ در نوشتن شرح زیارت حرم مطهر امام تشنه لب کربلا که ظهر عاشورا تیرهای یزیدیان، او را از نماز عشق باز نداشت، یاری‌ام نکردند. شاید شرمندگی‌ام نزد بسیجیان باعث شده بود چگونگی حضورم را نفهمم و توفیق یاری خواستن از قلم برای نوشتن یار نشود! از درب حرم مطهر که خارج می‌شدم، سربازان اقتصادی کشور اسلامیمان را دیدم که برای مظلومیت شهدای کربلا گریه می‌کنند. آنان می‌دانستند تنها راه نجات شیعه، پیروی از شهید کربلا و عاشورا، و اشک ریختن برای شهیدان کربلا، به‌خصوص مولایشان امام حسین (ع) است. اشک ریزان و حیران و درمانده، مسیر هتل را طی کردم. میز شام آماده بود. به جز چند نفر که همراه حاج رضا عبدالملکی برای مهمانی شام استاندار کربلا رفته بودند، همه حضور داشتند. قرار بود من نیز همراه حاجی بروم؛ اما خودم را در بین الحرمین گم کرده بودم.

شامی که صبحش خداحافظی از کربلا بود:

هنگام شام در کربلا، آخرین شام با نور علی یادم آمد. با اشک از قلم خواستم کمک کند تا شرح کوتاهی از آن شام بنویسم. روی میز، کاغذی برای زیردستی گذاشته بودند. آن را برداشتم و به

گوشه سالن غذاخوری رفتم. سید امیر مشغول صحبت با دوستان همسفر بود. قلم اثر گذاشت: «اگر بخواهی شام جمعه - بیست و پنج شهریور هشتاد و نه - را که شهید نورعلی شوشتری، مهندس اکبر ترکان، مهدی سعیدی نژاد، سیدامیر امامیان، اویس آقا، نقدبیشی، سید احمد سادات و... سر سفره بودند و مباحثی که آن شب در رستوران هتل پارس مشهد مطرح شد را بنویسم، جوهر من کافی نیست و کاغذ هم تاب نخواهد داشت. خوب است فقط صحبت‌های مهدی سعیدی نژاد - از بازماندگان واحد تخریب - که تنها او اجازه می‌یافت در حضور سردار شوخی کند را بنویسم.»

قلم که شوخی‌های فرمانده تخریب یادش آمده بود، با خنده اشک می‌ریخت و می‌نوشت: «آن شب که فردایش سردار بعد از ۳۰ سال خدمت، لباس رزم از تن بیرون، و لباس بهشت بر تن پوشاند، مهندس ترکان - دوست دوران دفاع مقدس شهید - که همراه خانواده برای زیارت مولا علی ابن موسی الرضا آمده بود، با دلتنگی جویای حال نورعلی شد و خواست اگر ممکن باشد، او را ببیند.»

نورعلی که از سال‌ها قبل برای برگزاری آبرومندانه کنگره شهدای خراسان تلاش خستگی‌ناپذیری را پشت سر گذاشته بود، به منظور رفع آخرین مشکلات در مجتمع آیه‌ها حضور داشت، گویا می‌دانست پروردگار متعال، فرماندهی و سرلشکری شهدای کنگره را به او خواهد سپرد! حاج مهدی به مجتمع آیه‌ها رفت. زمانی نگذشت که همراه نورعلی که نورانیتش نشان شهدا را به همراه داشت، آمدند. در ابتدای ورود، حاج مهدی گفت: «حاج حسین! خوب سردار را ببوس، نگاه کن؛ قیافه‌اش نشان شهادت می‌دهد.» او ادامه داد: «من بسیاری از رزمندگان را قبل از شهادت دیده‌ام. سردار مانند آنانی شده که روزهای بعد به درجه شهادت می‌رسیدند.» حاج مهدی این حرف‌ها را باخنده و شوخی می‌گفت و سردار هم با خنده به او می‌گفت: «بس کن مهدی!»

کفش‌های نو سردار:

حاج مهدی گفت: «نگاه کنید! سردار، کفش نو خریده. من می‌دانم با حال و هوایی که حاجی دارد، شهادتش حتمی است؛ کفش‌هایش از بین می‌رود. خوب است کفش‌ها را با کفش‌های

من عوض کند!» باز نورعلی با خنده به او گفت: «مهدی! شوخی نکن.» حاج مهدی به شوخی خطاب به ترکان گفت: «آقای مهندس! من چند شب در زاهدان خدمت سردار بودم. آنجا رفتارشان به گونه‌ای بود که احساس کردم عشق شهید شدن دارد. با حاج حسین تماس گرفتم که بیا اینجا! رفتار نورعلی مانند شب‌های قبل از شهادت رزمندگان در جبهه هاست. گریه‌هایش در نماز شب از سه حال خارج نیست: یا دلش برای حاج خانم و بچه‌ها تنگ شده، یا ترسیده و یا اینکه برای شهادت آماده شده‌است.» مهدی ادامه داد: «به حاجی حسین گفتم، اما سردار در ده‌ها عملیات، زیر آتش پرحجم دشمن نترسید. ماه‌ها در جبهه‌ها ماند و برای دل‌تنگی حاج خانم و بچه‌ها گریه نکرد؛ پس سردار آماده شهادت است!» حاج حسین گفت: «حاج مهدی، بس کن! تو قصد شهید کردن سردار ما را داری؟» این صحبت‌ها طولانی شد و حاجی نقدبیشی نیز در شوخی‌ها مشارکت کرد تا اینکه گفتگوی سردار و مهندس ترکان شوخی‌ها را قطع کرد. قلم می‌دانست که من در گفتگو مشارکت داشتم و می‌دانم چه گذشت اثر گذاشت.

دشمنان مردم سیستان و بلوچستان دشمن نورعلی بودند:

نورعلی از خوبی و پاکی و محرومیت مردم سیستان و بلوچستان صحبت کرد و گفت: «من به آن دیار رفته‌ام تا به کمک مردم و مسئولین، مشکلات اهالی منطقه را برطرف، تا امنیت برای مردم برقرار شود.

آن‌ها از لزوم اجرای طرح‌هایی می‌گفتند که برای رفع محرومیت مردم مسلمان سیستان و بلوچستان مفید خواهد بود. گفتگو، نزدیک دو ساعت طول کشید. به پیشنهاد قلم، قرار شد اگر حالی پیدا شد، شرح کامل آن مذاکرات در وقت دیگری نوشته شود؛ اما اشک‌های نورعلی و حاج اکبر ترکان بر محرومیت مردم سیستان و بلوچستان باعث گردید آن شب، گرمی اشک را بر گونه‌هایم احساس کنم تا زنده باشم قطرات اشک آن دو از خاطر من دور نشود. آن شب برای آخرین بار سردار را دیدم و اکنون نام «دیدار شب قبل از سفر نورعلی به بهشت» بر آن نهاده‌ام.

آن شب قرار شد مهندس ترکان به سردار کمک کند تا همراه با دیگر دوستان دوران دفاع مقدس و با یاری مسئولین کشور- به خصوص مقام معظم رهبری- طرح هایی برای عمران و آبادانی و ایجاد اشتغال در سیستان و بلوچستان پی ریزی شود، اما صد افسوس که دشمنان مردم آن دیار، ناجوانمردانه نورعلی و همرزمانش را به شهادت رساند و مردم خوب آن خطه از کشور اسلامی را از خدمات آنان محروم کردند. حالا حاج مهدی اشک می ریزد و می گوید: «نورعلی که نامش مالک اشتر را در یادها زنده می کند، واقعاً سر سفره «دیدار شب قبل از سفر نورعلی به بهشت» شهید بود و ما نمی دانستیم و به شوخی گرفته بودیم.»

ویرانی شهر کربلا:

قلم از نوشتن باز ایستاد و من همراه سید امیر از هتل بیرون آمدم. نگاه به صحن و سرای سرلشکر کربلا و یاد دیدار آخر با شهید شوشتری اشکم را جاری ساخت. با خود گفتم: «نور علی مهربان تر از آن است که نزد فرمانده کل شهدا شفاعتم نکند.» با سید امیر در چند خیابان اطراف حرم راه رفتیم. می خواستیم در کافه ای چای بنوشیم، اما واقعاً بهداشت وجود نداشت و نمی شد چای خورد. امیدوارم شیعیان عراق بتوانند امکان حضور عاشقان ایرانی مولا را برای بازسازی کربلا فراهم کنند تا شهر خون خدا بازسازی، و بهداشت و پاکی ایجاد شود!

به هتل برگشتیم. این بار دو اتاق جداگانه برای خواب داشتیم و از خور و یف هم نگران نبودیم، اما با وجود خستگی زیاد، حیفمان می آمد چشم از گلدسته های حرم جوانمرد عاشورا که از پنجره هتل دیده می شد، بر بندیم.

تشریف و داع:

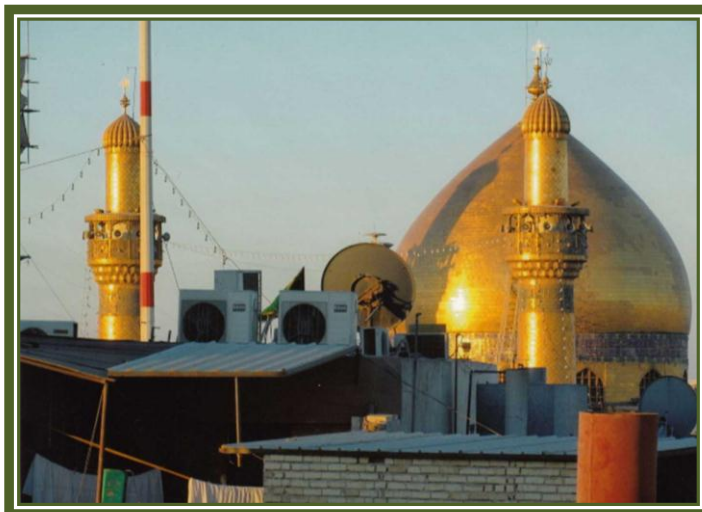
نیم ساعت به اذان صبح، آماده تشریف به حرم شدیم. هوا خیلی سرد بود. در مسیر حرم سالار و سر لشکر ابوالفضل (ع) سرما خوردیم. با تشریف به حرم از سرما در امان ماندیم. گفته بودند در

عراق نیازی به لباس گرم نیست. نماز صبح را در حرم پرچمدار کربلا خواندیم. حال و هوای تشریف های قبل، همچنان تکرار می شد؛ البته این تشریف، وداع بود و حال و هوای دیگری نیز داشت؛ اما چون تکراری بود، قلم نوشتن آغاز نکرد و گفت: «به خودت برس که سخت نیازمندی!» پروردگارا! آن حال و هوا، آن چشمان گریان و قلب آرام را نصیب همه عاشقان کربلا بفرما و به من جا مانده نیز توفیق تکرار عنایت فرما.

شهید شهد فروش:

بعد از زیارت، قلم که متوجه بود سرنوشت شهادت و تشییع جنازه شهید شهد فروش، فکرم را مشغول کرده، اعلام آمادگی کرد تا شرح کوتاهی از شهید شهدفروش که در دوران دفاع مقدس در جبهه به درجه شهادت نائل آمده بود، و پس از چند سال همراه با شهید شوشتری و محمدزاده تشییع و در بهشت رضا (ع) کنار آن دو فرمانده بهشتی دفن شد، بنویسیم.

او جوهر خود را بر کاغذ رها ساخت و نوشت: «روح آن شهید - که همیشه لبخند به لب داشت و در جبهه ها رزمندگان را شاد می کرد- در سال های قبل تشییع شده بود و در بهشت رضا (ع) صورت



قبری برای او ساخته بودند؛ لیکن جنازه اش بعد از سال ها پیدا و بیست روز قبل از شهادت شهید شوشتری و محمد زاده برای تشییع، مجدداً آماده بود. چند نوبت زمان تشییع پیکرش را تعیین کردند، اما هر بار به دلایلی تشییع و تدفین ممکن نشده بود. گویی

خدایش مقرر کرده بود که با شکوه ترین تشییع و خاک سپاری را داشته باشد!

آن روز که مشهد یکصد و فریاد می زد: «شهیدان زنده اند الله اکبر! به خون غلطیده اند، الله اکبر!» شهید شهد فروش، یکی از آن سه کبوتری بود که به سوی بهشت بدرقه شد و در جوار مزار عالم

ربانی، پدر دو شهید والامقام آیت ... عبادی، امام جمعه مشهد، و حضرت آیت ... میرزا جواد آقای تهرانی که عاشق رزمندگان بود، آرام گرفتند تا در بهشت، هم حجره آنان باشد. سرنوشت شهید شهدفروش، درس بزرگی برای انسان‌هاست که اگر با عزت زندگی کنند، هدیه پرودگار، شکوه و عظمت خواهد بود.

قلم آهسته نوشت: «شرح بیشتر زندگی شهید شهد فروش، باشد برای قلم‌هایی که نویسندگان حفظ آثار دفاع مقدس به دست خواهند گرفت.»

بسیاری از شهدا که در خاطرم بودند، همه سفارش کنندگان، عمویم کربلایی علی اکبر و همسرش که پای پیاده به زیارت کربلا مشرف شده بودند و دیگر بستگان را در زیارت وداع یاد کردم و به یاد وداع شهید قدمیاری، سلامی دیگر تقدیم نمودم و اشک ریزان بین‌الحرمین را طی کردم تا برای حرکت به سوی نجف اشرف آماده شویم.

حجله دامادی قاسم:

در بین‌الحرمین و خیابان‌های اطراف، شیعیان و شیفتگان ائمه طاهرین، مشغول آماده شدن برای برگزاری تاسوعا و عاشورای حسینی بودند. هیئت و علامت، بودند، و حجله دامادی قاسم برپا کرده بودند. به یاد علی اکبر خوش سیما و علی اصغر شیرخوار، آذین بندی‌های غم برپا شده بود. از کنار هئیتی که به احترام علی اکبر حسین (ع) برپا کرده بودند و حجله قاسم که می‌گذشتم، درونم فریاد می‌زد: «بیچاره! تو خود بر قامت قاسم‌ها و علی اکبرهایی که به عشق این آقا زاده‌های عاشورا پشت خاکریز سینه سپر کردند، لباس بسیجی پوشاندی. آن‌ها که عاشق بودند در بهشت به عشقشان امام حسین (ع) و ابوالفضل (ع) و علی اکبر (ع) و قاسم (ع) رسیدند؛ اما تو جا ماندی. به حال خودت و مظلومیت شهدای کربلا اشک بریز، شاید گریه بر مظلومیت ابا عبد ... (ع) باعث شود شهدا شفاعت کنند!» این بار نیز از خود بی خود شدم؛ لحظاتی با صدای بلند گریه می‌کردم. وقتی به خود آمدم از نگاه دیگران خجالت کشیدم و سمت هتل به راه افتادم. نزدیک هتل، صدای ناصر بهزاد را شنیدم که می‌گفت بعد از صبحانه آماده سفر به سوی نجف اشرف هستیم.

شور و حال وداع:

به هتل رفتیم. سید امیر، وسایل سفرمان را به لابی هتل آورده بود. برای صبحانه در سالن غذاخوری جمع شدیم. همه از توفیق تشریف و زیارت خوشحال بودند؛ اما اشک وداعشان جاری بود. از سفر و زیارت و تجارت با هم صحبت می کردند. جانباز، دلاور صمدی، همه را به نام صدا زد و گفت وسایل را تحویل گاری چهارچرخ بدهید تا به سمت اتوبوس برویم. راه افتادیم. وارد کوچه مجاور حرم عباس علی (ع)، علمدار کربلا، و مولایش امام حسین (ع) شدیم. چه شور و حالی در وداع همراهان بود! ناصر بهزاد که مسئولیت پیگیری هیئت را به عهده داشت و تصور می کرد کمتر از دیگران توفیق تشریف یافته داشته، برای جبران به زیارت وداع در لحظات آخر مشرف شده بود. کاروان چند دقیقه ای برای حضور آن مداح خوش صدا منتظر ماند. با رسیدن او همه در صندلی های اتوبوس جای گرفتند تا به پابوس مولای دو عالم، امیرالمؤمنین (ع)، برویم. از بهزاد که جوان خوب و دوست داشتنی بود، قول گرفتیم برای جبران توقفمان در اتوبوس، برایمان روضه خوانی کند.

سفر به سوی نجف اشرف:

اتوبوس از شهر کربلا خارج می شد. از شیشه های اتوبوس، گنبد و بارگاه شهدای عاشورا بدرقه مان می کرد. در حالی که همه اشک وداع می ریختند، اتوبوس از کربلا دور شد. از آینه به جمعیت نگاه کردم؛ به جز حاجی حکیمیان و دو نفر دیگر از همراهان که برای تنظیم قرارداد بازرگانی در کربلا مانده بودند، همه را دیدم. اکثراً خوابشان برده بود. با خود گفتم: «یک شب برای زیارت کربلا کافی نیست؛ حتی اگر آن شب را تا صبح به زیارت مشغول باشی.» در اطراف جاده

کربلا به نجف نیز همانند مسیر بغداد به کربلا زمین‌های کشاورزی حاصلخیز و خاکریزهای بسیار دیده می‌شد. اتوبوس را مکرراً برای بازدید متوقف می‌کردند تا به مرز استان نجف اشرف رسیدیم. متأسفانه هماهنگی لازم از طرف نماینده سفارت انجام نشده بود و به همین دلیل آنچه در ورود به استان کربلا پیش آمده بود، تکرار شد. مدتی متوقفمان کردند تا هماهنگی انجام شود. در زمان توقف، همان صحنه‌های مسیر کربلا تکرار می‌شد. افراد با هم از نتیجه سفر و توفیق زیارت و تجارت گفتگو می‌کردند. مشخص بود از سفر راضی بودند.

صدور مجوز ورود به نجف اشرف:

مجوز صادر شد و اتوبوس به راه افتاد. مجدداً حال و هوای زیارت حاکم شد و ناصر بهزاد، قدری از مظلومیت امیرالمؤمنین (ع) خواند. با چند ساعت تأخیر به نجف اشرف رسیدیم. چون بازرگانان و فعالان اقتصادی نجف، ساعاتی را در سالن اجتماعات اتاق بازرگانی نجف منتظرمان مانده بودند، قبل از زیارت در مسیر راه در جمع شان حاضر شدیم و عشق و حال زیارت لحظات اول را از دست دادیم.

دیدار با تجار نجف اشرف:

جمعیت زیادی حاضر بودند. به نظر می‌رسید تشکل خوبی داشتند. البته اتاق بازرگانی در استان‌های عراق با اتاق‌های بازرگانی ایران تفاوت‌های بسیاری دارد. آن‌ها در یک استان و شهر، اتاق‌های متفاوتی دارند.



هیئت بازرگانی ایران، مهمان یکی از اتاق‌های نجف بود. جلسه با ارزشی برگزار شد و من نیز به عنوان نماینده اتاق بازرگانی خراسان برای حاضرین صحبت کردم و دعوت آقای مهندس شافعی، رئیس اتاق خراسان از بازرگانان کشور عراق را به اطلاع رساندم. همایش بیش از

دو ساعت طول کشید. نماز ظهر و عصر را همان جا به جا آوردیم.



«گزارش و حاصل همایش را مدیر اجرایی اتاق خراسان تدوین نمود.»

به دنبال سید جلال سخاوتی:

همایش پایان یافته بود که یک نفر از بازرگانان استان نجف اشرف پیش من آمد و از حال مهندس سخاوتی، نایب رئیس اتاق خراسان، جويا شد. ابتدا تعجب کردم و به او گفتم: «شما آقای مهندس سخاوتی را می‌شناختید؟» او که از تعجب و سؤال من متعجب شده بود، با فارسی شکسته بسته‌ای گفت: «من در سفر به مشهد خدمتشان رسیده بودم. قرار بود همراه با هیئت تجاری مشهد به

نجف اشرف مشرف شود. فکر کردم آمده‌است؛ آمدم که او را ببینم.» پرسیدم: «با او همکاری تجاری داشته‌اید؟» اظهار داشت: «قرار است در خصوص تأمین مواد اولیه فرش ماشینی با هم همکاری داشته باشیم.» سؤالات دیگری نیز مبادله شد که وضعیت روحی من یاری نکرد پاسخگو باشم. او که از گریه من بسیار تعجب کرده بود، پرسید: «برای آقای سخاوتی اتفاقی افتاده‌است؟» از سکوت من پاسخ خود را گرفت. وقتی شرح مریضی و فوت سید را برایش گفتم، او نیز اشک ریخت و در تعریف مهندس سخاوتی مطالبی زیبا بیان کرد. هر دویمان چند لحظه‌ای در گوشه سالن متأثر بودیم. چند تن از دوستان که شاهد گفتگوی ما بودند نیز متأثر شدند، با خود گفتم: «باشد! اگر توفیقی نصیب شد، شب در هتل از قلم خواهم خواست تا مطلبی کوتاه درخصوص مرحوم سید جلال سخاوتی، نایب رییس اتاق بازرگانی و صنایع و معادن مشهد مقدس، و مرحوم پدرش، حاج سید مرتضی، که در دوران نوجوانی خدمت آن امین‌التجار خراسانی رسیده بودم، بنویسیم.»

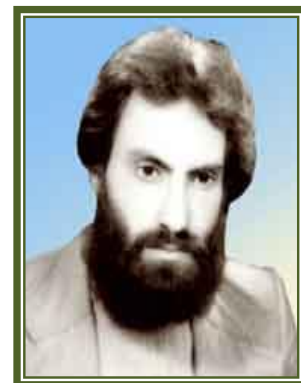
حرکت به سوی حرم مطهر:

اتوبوس به سمت هتل که در جوار حرم مولی الموحدين بود به راه افتاد. با اینکه فاصله کمی به حرم داشتیم، به دلیل مسائل امنیتی یک ساعت طول کشید تا اتوبوس در پارکینگ متوقف شد. از آنجا به بعد باید پیاده می‌رفتیم. چمدان‌ها را در گاری قرار دادیم و حاجی صمدی که آثار جانبازی، راه رفتن را برایش مشکل کرده بود، همراه چمدان‌ها در چهار چرخ دیگری سوار شد. برای رسیدن به هتل شهر از داخل صحن حرم مطهر عبور کرد آن مسیر را انتخاب کردیم.

کوچه‌ای به سمت حرم:

وارد کوچه‌ای که یک طرف آن نرده زمین‌های طرح توسعه حرم و طرف دیگر آن مغازه برای فروش کالا به زائرین نجف بود، شدیم. کوچه در انتها به سمت مخالف حرم ادامه می‌یافت؛ اما در قسمتی نرده‌های صحن مطهر قطع شده بود و می‌شد به سختی از آن وارد اطراف صحن پاک مولی الموحدين (ع) شد. سید امیر و حاج علی اصغر و صفرزاده قبل از کاروان رفته بودند. لازم بود چند نفری همراه گاری چهار چرخ حامل ساک‌ها از کوچه به سمت هتل بروند. من به همراه جمعیت

از همان بریدگی نرده‌ها وارد صحن شدیم. آنجا بود که عاشقان مولا با وجود خستگی و گرسنگی شدید، اشک ریزان و با لبی خندان، وارد حرم مطهر علمدار سپاه رسول... و همسر زهرا (س)، پدر حسن (ع) و حسین (ع)، زینب (س) و ابوالفضل (ع)، علمدار کربلا می‌شدند؛ حرم پاک که برای خیرشکن و امام اول مسلمانان و زنده کننده اسلام و پیرو اسلام ناب محمدی (ص) ساخته شده، من که از همه وامانده تر، بازمانده تر، فقیر تر و حیران تر بودم، مدتی محو سکوت بارگاهش شدم. خوشبختانه مولا کمکم کرد تا سلامی به بلندی همت شهدا، به یاد شهدا و پدر و مادر شهدا و بازماندگان دفاع مقدس تقدیم کنم. با دلی شاد و چشمانی اشکبار، کفش هایم را تحویل دادم و وارد صحن حرم شدم. گوشه‌ای ایستادم و حرف‌هایی که در دل داشتم را به مولایمان گفتم و از عراقی‌ها نزد آقایم گله کردم. به یاد دوستان قدیمی از جمله: کربلایی عباس صدیقی، نصرا... چمنی، سید ابوالقاسم نوری، محمدعلی باغیشنی (شب بخیر) و خورشاهیان، حاجی سعید، علی عابدی؛ عکاس و فیلمبردار سال‌های اول سپاه و دفاع مقدس، احیایی، توزندجانی، طاهری، یاری، قاضی، مصدق، یساقی، و عابدی‌ها، جوادی‌ها، سلیمانی‌ها، حسین آبادی‌ها و حجت اسلام شیخ حسین انصاری راد؛ اولین فرمانده سپاه نیشابور که پس از مدت کوتاهی فرماندهی را به حجت الاسلام حاج شیخ علی شوشتری تحویل داد، و حجت الاسلام بکاولی و جلالی؛ دادستان‌های سالهای اول پیروزی انقلاب، و مرحوم محرابی؛ اولین فرماندار شهرستان نیشابور و بسیاری دیگر مانند حاج آقای جلیلی، مرحومین حجت اسلام مظلومی نژاد، حجج الاسلام موسوی بزرگ و شیخ الاسلام اسعدی و حاجی لطفی فعال بازار و... افتادم و به نیابتشان سلام دادم. تقریباً همه فعالین سال‌های قبل و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی شهرستان نیشابور به فکر رسیدن و برایشان سلام دادم و همان‌جا از مولایمان تقاضا کردم از پروردگار متعال بخواهند کمکم کند تا بتوانم یادداشتی از نقش آفرینی افراد در روزهای قبل و بعد از پیروزی انقلاب اسلامی نیشابور بنویسم. در شرایطی که از خود بی خود بودم، همراه سلام، وارد حرم مطهر امام علی (ع) شدم. قادر نیستم آنچه را که در داخل حرم بر من گذشت بنویسم؛ شاید زمانی قلم یاری‌ام کند و بتوانم بنویسم. از حرم خارج شدم و پس از گرفتن کفش‌ها و تلفن همراهم به سمت هتل که در جوار حرم مطهر قرار داشت، راه افتادم. احساس بسیار خوبی



داشتم؛ آنقدر که برای رسیدن مجدد به آن تلاش خواهم کرد. اگر چه می‌دانم آن حال تکرار نخواهد شد. قصر هتل خوبی بود با اینکه دیروقت شده بود ناهار آماده بود ناهار را با جمعی از دوستان خوردم، ساک را از داخل لابی هتل برداشتم و به اتاق رفتم، سیدامیر ساعاتی قبل به اتاق رفته بود هنگام ورود من از خواب بیدار شد لباسها را از ساک بیرون آورده و داخل کمد گذاشتم، تغییر لباس دادم تا مدت کوتاهی بخوابم اما سید که

به قدر کافی خوابیده بود از اتاق خارج شد خیلی زود بیدار شدم، یاد یازده نفر سرداران رزمنده ی هم اتاقی که در سال ۶۴ از جبهه به سفر مدینه منوره و مکه مکرمه رفته بودیم قدری فکرم را مشغول کرد، چه سفر خوبی بود شاید توانستم شرحی از آن سفر که شهید قدمیاری، شهید بابا نظر، شهید جوان و چند شهید بزرگوار دیگر و مرحوم طاهری و بازمانده دکتر حاجی آبادی و ... از هم اتاقی هایم در مدینه و مکه بودند بنویسم، دوش گرفتم، غسل کردم.

برای نماز مغرب به سمت حرم مولا راه افتادم. تنها بودم. امیر قبل از من رفته بود. به نوری که از حرم آقایمان به آسمان نجف بالا می‌رفت، نگاه می‌کردم. احساس کردم خط نور، همان مسیر حرکت ملائک است که از بهشت، شهدا را برای زیارت صحن و سرای علی ولی الله همراهی می‌کنند. نمی‌دانم چرا، اما با دقت نگاه می‌کردم. واقعاً می‌خواستم ملائک و شهدا را ببینم! اطمینان داشتم در صحن و سرای مولا حاضرند. قلم که شاهد شرایط روحی من بود، نوشت: «با اینکه نسبت به حضور آن‌ها مطمئن هستی، اما خرافاتی نیستی که بخواهی با چشم آنان را ببینی. ضمن اینکه خودت می‌دانی دل گناهکار تو جایگاهی ندارد که توان دیدن فرشتگان که شهدا نیز همراه آنان هستند داشته باشد!» قلم آهسته زمزمه کرد: «البته اگر شیطان را لعنت کنی و از پروردگارت کمک بگیری و شهدا را یاد کنی، ممکن است یاری ات

کنند.» شیطان را لعنت کردم و از خدا یاری جستم و برای دیدن شهید شوشتری و شهید دهنوی و شهید قدمیاری و برادرم ابوالفضل به مسیر نور نگاه کردم، اما توفیقی نبود. روی لبه کوتاه دیوار، زیر نرده‌های اطراف حرم روبه روی روضه مطهر نشستم. پشتم را به نرده تکیه دادم. همچنان که در

دل روضه شهدا را می خواندم و گریه می کردم و از نور علی که واقعاً نور مولا علی (ع) بود کمک می خواستم، از لابلای اشک چشمان گناهکارم مسیر نور را می دیدم. اگر چه من و قلم نمی توانیم آن حال را توصیف کنیم، اما واقعاً چه حالی بود و چه توفیقی! یقیناً رفقای قدیمی که با شهادت به حقشان رسیده بودند، حیران بودنم را می دیدند. با خود گفتم: «خدایا پاکان چه توفیقی داشتند که شهید شدند و حال با همراهی ملائک، مشرف می شوند!» می دانستم شهید نور علی، همچون چهل چراغی نورانی در جمع شهدای سال های اول جنگ تحمیلی قرار داشت. حتماً اطراف او را شهدای زیادی گرفته اند؛ شهدایی از سراسر ایران اسلامی. اما دل من رفته بود پیش رزمندگان اول تشکیل سپاه نیشابور. واقعاً همه بودند: قدمیاری، دهنوی ها، بشیجی، درودی ها، مسیح آبادی، عابدی ها، معموره ای، فخریان، خالو، فیوچ، مروی ها و حصاری ها، باخدا، زروندی ها، نارنجی، چمنی، حسینی، مهربانی، اندرابی، طاهری... و ده ها مفقود الاثر بدون مزار. افرادی را می دیدم که سال ها بود نام و چهره شان از خاطرم رفته بود و شاید آنان مرا فراموش کرده بودند. امروز قبل از اذان مغرب و در کنار حرم مولای متقیان (ع) به احترام شهیدان: شوشتری، دهنوی، قدمیاری و محمدزاده، و به برکت زیارت بارگاه مولا حال من جامانده را می پرسیدند. دوست نداشتم از آن حال و هوا و ملاقات با شهدا خارج شوم. «قلم می گفت: «بین چقدر از رفقا عقب مانده ای! آنقدر که حتی در سایه آنان قرار نمی گیری.» به جاماندگی خودم افسوس و به توفیق شهدا غبطه خوردم و در دل، دست و پای تک تک شهدا را بوسیدم و عرض ارادت کردم و از آن دلاور مردان تاریخ دفاع مقدس خواستم برای حفظ دست آوردهای خودشان که همان پایداری نظام مقدس جمهوری اسلامی است، دعا کنند و من و دیگر بازماندگان را از یاد نبرند. از آنان خواستم همراه با گرفتن اذن دخول از حضرت ولی عصر (عج) تقاضا کنند آن مولا از خدا بخواهند به ایثارگران در حفظ حیثیتشان کمک کنند تا احترام خون شهدا را نگه دارند و طوری گرفتار رنگ ها نشوند که حفظ نظام برایشان در اولویت دوم قرار بگیرد.

کم کم داشت وقت نماز جماعت می گذشت. چند نفر از همسفران با سرعت برای نماز به سمت حرم می رفتند. آنها با صدای بلند صدایم زدند: «برویم، نماز دیر شد!» برخاستم رو به روی روضه

مطهر، مجدد سلام دادم و به سمت کفشداری رفتم. باید کفش و تلفن را تحویل می‌دادم. جمعیت زیاد بود. قدری برای ورود منتظر ماندم. وارد حرم که شدم، نماز جماعت مغرب در حال اتمام بود. شانه‌ راستم را به سمت روضه مطهر قرار دادم و نماز مغرب به جای آوردم. سلام نماز که تمام شد، حجت الاسلام و المسلمین سجادی که در کشیک هشتم حرم امام رضا (ع) هم خدمت هستیم را بالای سرم دیدم. حال و احوال کردیم و از ارزش لحظات حضور در حرم مولا برایم گفت. صحبت‌های آقا اشکم را جاری ساخت؛ به گونه‌ای که نتوانستم با او خداحافظی کنم. نماز عشا را به جماعت خواندم. پس از نماز به روضه مطهر وارد شدم. چه زیبا لحظاتی بود! آشنایان زیادی را دیدم. انگار همه در عالم دیگری بودند.

حاج امیر و حاج علی صفرزاده (برادر و هم‌رزم شهدا) و حاج علی اصغر پورفتح ... که در نوجوانی در ستاد تیپ ۲۱ امام رضا (ع) خدمتگزار رزمندگان بود، مشغول زیارت و تلاوت قرآن بودند. حاج رضا عبدالملکی تلاوت قرآن را تمام کرده بود. من قرآن را از او گرفتم. در گوشه‌ای ایستادم پس از تلاوت آیاتی از قرآن مجید آنچه در سال‌های زندگی از آقا (ع) خوانده و شنیده بودم را در دل مرور کردم. به قلم گفتم: «واقعاً چرا با اینکه خانه مولا کنار مسجد کوفه قرار داشته، ملائک، پیکر مطهر حضرت را برای دفن به اینجا آورده‌اند؟» غرق این افکار، یاد فیلم امام علی (ع) که از تلویزیون پخش شد افتادم و از پروردگار متعال خواستم کمک کند تا گرفتار شیطان نشوم که مانند بعضی از امروزی‌ها خود را از مراجع و روحانیت، اسلام شناس تر بدانم و بخواهم آنان را ارشاد کنم و اگر به حرف‌های بی‌اساسم توجه نکردند، شهر را به آتش بکشم، افکار سیاسی داشت برایم شیطان می‌شد و مرا از زیارت و عبادت باز می‌داشت. شیطان و ابن ملجم مرادی و قسامه‌های آن زمان و این زمان را لعنت گفتم و بانیت، قرآن را باز کردم. آیه‌ای آمد که اشک شوق از چشمانم جاری ساخت. مطمئن شدم پروردگار متعال لعنتم بر شیطان و شیطانیان گذشته و حال را پذیرفته خدا خود حافظ روحانیت و مراجع - که افسران واقعی حفظ مکتب مولا علی (ع) هستند - خواهد بود. مجدداً زیارت کردم. قبل از خروج بر مزار حاج آقا مصطفی، فرزند و یاور امام خمینی (قدس سره)، حاضر شدم. با حاج آقا مصطفی و مراجعی که در حرم مولا مدفونند، درد دل کردم.

برای خروج به سمت همان دری که وارد شده بودم، رفتم. هنوز از حرم خارج نشده بودم که یاد برادرم حاج علی اصغر افتادم. به سمت روضه مطهر برگشتم. به یاد برادران و خواهران و کل فامیل خود و همسرم و اهالی خوب روستای معموری سلام دادم؛ اما قانع نشدم. با اینکه در این سفر رابطه خوبی با تلفن نداشتم و کمتر تماس می گرفتم و یا جواب تلفن می دادم، تصمیم گرفتم تلفن را از محل نگهداری گرفته و با برادرم حاج علی اصغر تماس بگیرم. خوشبختانه تماس برقرار شد و حاج علی اصغر از طریق تلفن، سلامی تقدیم مولا نمود و به یاد برادرمان ابوالفضل (مفقودالثر) اشک ریختم.

یادی از سردار حاج مرتضی قربانی همرمزم شهید شوشتری:

گریه کنان و در حالی که تلفن را به سمت حرم گرفته بودم تا اخوی زیارت کند، یاد خاطره‌ای که با اولین مسئول پشتیبانی سپاه پاسداران انقلاب اسلامی نیشابور، سردار جعفر عبدالله آبادی، در مخابرات شهر شوشتر خوزستان داشتم افتادم. قلم که خیلی از مشارکت نداشتن در نوشتن افکار من ناراحت بود، خوشحال شد. گفت: «اگر بخواهی، کمک می کنم تا هم این تشریف و زیارت و هم آن خاطره را بنویسیم؛ مشروط به اینکه از مرتضی قربانی که بهترین پایان نامه را در جبهه‌ها نوشت و دکترای دفاع از ایران اسلامی را در صحنه‌های نبرد گرفت، یاد کنیم. سردارانی همچون او و شهیدان: شوشتری، صیاد، چراغچی، حاج همت، جهان آرا، کاوه، علیمردانی، رستمی، خادم الشریعه، نصر اصفهانی و... بهترین و بالاترین دکتر را در دفاع مقدس گرفتند. آنان شاگردان خوب مکتب امام علی (ع) و فرزندش امام خمینی (قدس سره) بودند. آن دلاوران در کنار مسئولین بزرگ جنگ، همانند مقام معظم رهبری؛ حضرت آیت ا... خامنه‌ای، و آیت ا.... هاشمی رفسنجانی، حاج محسن رضایی، علی شمخانی و حسین علانی مردانه دفاع کردند و پیروزی را به ملت ایران اسلامی هدیه نمودند و نگذاشتند یک سانتیمتر از خاک پاک ایران اسلامی جدا شود. آن بزرگان و همزمانشان کاری را انجام دادند که در دوران پادشاهان - که امروز بعضی‌ها کوشش دارند آن‌ها را بزرگ معرفی کنند - ممکن نشد همه می دانند در دو هزار و پانصد سال حکومت شاهان، بخش‌های زیادی از پیکر پاک ایران جدا شد که آخرینشان همین کشورهای کوچک اطراف است. من نیز قبول کردم

به قلم گفتم: «بین! بخش های جدا شده از ایران بزرگ، حالا برای خودشان کشورند. ما نباید مطلبی بنویسیم که باعث رنجش مردم آن کشورها شود؛ اما به آنها که برای شاهان سرزمین از دست داده بزرگداشت و جشن برپا می کنند، می گویم شما هر که هستید و هر مقامی دارید در مقابل امام خمینی (قدس سره) که سلاطین را متکبران و زبانون تاریخ نام نهاد، ذره ای بیش نیستند. خوب است تا دیر نشده و به خشم شاگردان خمینی (قدس سره) کبیر گرفتار نشده اید، دست از این تلاش بیهوده بردارید.» قلم از اینکه قرار شد در هتل یادی از گفتگوی برادر مرتضی، با برادر جعفر عبدا... آبادی در مسیر مخابرات شوشتر داشته باشیم، خوشحال شد. به هتل برگشتم. قبل از شام خستگی زیاد حاج امیر و پور فتح اله را به اتاق هتل کشانده بود. در لابی هتل فکرم رفته بود به دوران دفاع مقدس.

پنج ساعت صف تلفن:

کاغذ برداشتم و قلم اثر گذاشت: «سایت پنج منطقه عمومی شوش یادت هست؟ درست روز بعد از اینکه برادر، مرتضی قربانی، فرماندهی لشکر پنج نصر را از برادر حمیدنیا تحویل گرفت، دلت به حال برادر جعفر که از آخرین دیدارش با خانواده بیش از سه ماه و تماسش یک ماه می گذشت و می دانستی با تغییرات اخیر و شروع آمادگی لشکر برای عملیات آینده، اگر زنده بماند، باید حداقل تا دو ماه دیگر صبر کند تا بتواند به دیدن خانواده برود. چقدر اصرار و خواهش کردی تا او که پاسداری مخلص و بدون ادعا بوده و هست را راضی کردی که برای تماس تلفنی به اندیمشک بروید. آن زمان، این امکان نبود که در عرض چند ثانیه بشود از کنار حرم مولا در نجف اشرف با برادرت در شهر حدیث ولایت تماس بگیری. در جبهه ها تلفن وجود نداشت و رزمندگان برای تماس با خانواده هایشان باید ساعت ها در صف مخابرات شهرهای خوزستان و غرب منتظر می ماندند و در بسیاری موارد هم نوبتشان نمی شد. وقتی به مخابرات اندیمشک رسیدید، مشخص شد حداقل باید پنج ساعت در صف بمانید تا نوبتتان شود؛ لذا تصمیم گرفتید به شهر مقاوم دزفول بروید.

در مخابرات آن شهر نیز صف چندین ساعته وجود داشت و نوبت شما نمی‌شد. آن زمان که فرمانده با سرباز، پاسدار و بسیجی فرقی نداشتند، همه باید در صف می‌ماندند. حاج جعفر که ناامید شده بود گفت: «برادر حسین! به نظر می‌رسد قسمت نیست؛ باید برگردیم.» تو که از نگرانی خانواده برادر جعفر مطلع بودی با کوشش، او را برای رفتن به شهر شوش راضی کردی؛ اما متأسفانه تلفن‌های شوش، قطع شده بود. بدون این که به جعفر بگویی راه شهر شوشتر را که فاصله بیشتری با جبهه‌ها داشت و رزمندگان کمتری می‌توانستند برای تلفن به آن شهر بروند در پیش گرفتی و به اصرار جعفر که می‌خواست از رفتن منصرف شوی توجه نکردی، میدانستی بیش از یک ساعت راه در پیش دارید؛ بین راه با برادر مرتضی قربانی و تنی چند از معاونین لشکر که برای شناسایی مکان اردوگاه آموزشی به آن منطقه رفته بودند برخورد کردید. وقتی برادر جعفر دلیل رفتن به شوش را به برادر مرتضی گفت و تو یادآور شدی حاجی مدت زیادی است با خانواده تماس نداشته و فقط با نامه از حال هم با خبر بوده اند، برادر قربانی خندید و با لهجه شیرین اصفهانی گفت: «شاید قسمت است برادر جعفر حال حوریه‌ها را در بهشت پیرسد!»

برادر مرتضی گفت: «چرا از اف. ایکس فرماندهی استفاده نکردی؟» و اضافه کرد: «بروید! زودتر برگردید بعد از ظهر جلسه داریم.» سردار مرتضی قربانی در جنگ، فرمانده بزرگی بود. او در دوران جنگ و بعد از آن نورعلی شوشتری را از شجاع ترین فرماندهان سپاه می‌دانست. پاسداران و بسیجیان و همه رزمندگان دوران دفاع مقدس برادر قربانی را از الگوهای افسران خمینی (قدس سره) می‌دانند.

گریه هزینه تلفن ندارد:

«به مخابرات شوشتر که رسیدید، خلوت بود. به مسئول آنجا شماره تلفن دادید و وارد کابین تلفن شدید. من با خانواده صحبت کردی و از کابین خارج شدم. حاج جعفر مشغول صحبت با همسرش بود. مشخص بود همسرش آن سوی تلفن از دلتنگی گریه می‌کرد که حاجی را به گریه واداشته بود. چند دقیقه‌ای منتظر ماندم، اما صحبت و گریه برادر جعفر تمام نمی‌شد. شماره تلفن

برادر، حاج علی اصغر، را دادم و مجدداً به کابین رفتم. ضمن احوالپرسی از وضعیت مرغداری نیز سؤال کردم که مکالمه ام اندکی به درازا کشید؛ با این وجود وقتی از کابین خارج شدم، هنوز برادر جعفر گریه می کرد.

منتظر ماندم تا صحبتش تمام شود؛ اما گریه حاجی خیلی طول کشید و مجبور شدم صدایش کنم. وقتی از کابین خارج شد، دلش آرام اما چشمانش از گریه سرخ شده بود. برای پرداخت پول تلفن به اپراتور مراجعه کردم؛ صحبت برادر عبدا... آبادی ۵۵ دقیقه طول کشیده بود. به مسئول تلفنخانه گفتم: «برادر! شما زمان گریه را هم محاسبه می کنید؟ حاجی بیش از ۳۰ دقیقه گریه می کرد. اپراتور که خود از گریه های برادر جعفر متأثر شده بود، خندید و گفت: «نه، حساب نمی کنیم.» و با گریه و بغضی در گلو گفت: «گریه هزینه ندارد. خدا شما برادران را که از نیشابور برای دفاع از سرزمین ایران اسلامی به وطن ما خوزستان آمده اید، حفظ کند!»



اولین مجروح جنگی:

این مطالب را که قلم می نوشت، یاد خاطره دیگری از برادر جعفر افتادم. به قلم گفتم: «کمک کن تا این خاطره شیرین را هم بنویسم. یقیناً برای همزمان حاجی

یادآوری این خاطرات بسیار زیباست!» قلم باخوشحالی اثر گذاشت: «برادر جعفر، اولین مجروح جنگی نیشابور بود. او زمانی که همراه دیگر رزمندگان به فرماندهی سرلشگر نورعلی شوشتری برای سرکوب ضد انقلاب به سنج، مرکز استان کردستان، اعزام شده بودند، در میدان نبرد با ضد انقلاب و تجزیه طلبان نادان، تیر به قوزک پایش اصابت کرده بود. برای مداوا به بیمارستانی در تهران منتقل

کرده بودند. خبر مجروحیت برادر جعفر آن چنان در نیشابور پیچید که همه مردم شهر و روستا با خبر شدند و برای حاجی گریه کردند. مردم و پاسداران که تا آن زمان شهید و مجروح جنگی ندیده بودند، چنان شوری به پا کردند که وصفش در توان این قلم نیست. در همان حال، شیخ علی شوشتری، فرمانده سپاه نیشابور، که همه پاسداران را همچون چشمانش دوست می داشت و پاسداران نیز او را برادر بزرگ و فرماندهی مهربان می دانستند، تصمیم گرفت همراه با عده ای از پاسداران به ملاقات حاجی بروند.

آماده کردن خودرو و تدارکات به عهده من بود. قرار شد تعدادی از انقلابیون شهرستان نیز با خودروهای خودشان همراه باشند. بعد از ظهر به بیمارستانی که می گفتند قبل از انقلاب، ویلای ولیعهد شاه بوده، رسیدیم. برادر جعفر روی تخت چرخ دار نشسته بود. همه گریه می کردند و جعفر آقا را می بوسیدند. آنجا که ویلای خوش آب و هوا بود روی تراس صبح های خوب و دلنشینی داشتیم.

استقبال بزرگ:

آن روزها عزیزترین پاسدار سپاه نیشابور، برادر جعفر بود. البته حالا نیز از عزیزترینهاست؛ اما آن روزها تفاوت بسیار داشت؛ به خصوص روزی که به عنوان اولین مجروح جنگی وارد نیشابور شد و جمعیتی بزرگ برای استقبالش جمع شدند. نمی دانم فیلمی از آن استقبال وجود دارد یا خیر! امیدوارم که باشد! بعدها که جنگ به کشور اسلامیان تحمیل و بسیاری شهید و جانبازان و مجروح شدند، همه به حاج جعفر می گفتیم: «مجروح هم همان مجروح اول» حالا هم که با سردار عبدا... آبادی شوخی می کنیم، می گویم: «برادر جعفر! چه کیفی کردی که اولین مجروح جنگی شهرستان بودی!»

آیا کسی هست که این خاطرات را نقل کند؟

به خود گفتم: «آیا کسی هست که با کمک قلم، فداکاری افرادی همچون برادر جعفر عبدا... آبادی که بسیاریشان قبل از امکان تماس و دیدار با خانواده، شهید شدند را بنویسد؟ آیا کسی هست نقل کند در زمان جنگ، مخابرات چه شرایطی داشت؟ آیا مردم می‌دانند رزمندگان جوان نمی‌توانستند حتی ماهی یکبار با همسران خود تماس بگیرند؟ آیا جوانان تازه داماد امروز که ساعت به ساعت با همسرانشان تماس می‌گیرند، این مطالب را شنیده و یا خوانده‌اند؟

چه کسی نقل کرده که ابوالفضل جوان ما و صدها همانند او، مدت کوتاهی بعد از ازدواج به جبهه رفتند و با نامه از پدر شدنشان با خبر شدند، اما امکان تماس تلفنی با همسرشان فراهم نبود و در همان حال و بدون دیدن همسر باردارشان شهید و مفقود و اسیر شدند و هیچ وقت از راهی که انتخاب کرده بودند پشیمان نشدند و خدا را شکر می‌کردند که توفیق حضور در دفاع مقدس نصیبشان شده بود؟

جوانان امروز که همه شان فرزندان همان شهیدان و رزمندگان و ایثارگرانند، چگونه از فداکاری سربازان و پاسداران و بسیجیان و ارتشیان خمینی (قدس سره) با خبر شوند تا با الگو قرار دادن پدرانشان از شر شیاطین امروز در امان باشند؟»

فیلم های جنگی که ساخته می شود الگوسازی نمی کنند:

با گریه به قلم گفتم: «متأسفانه فیلم هایی که درباره جنگ ساخته می شود، با هدف داشتن فروش (گیشه)، اجباراً جنگ و رزمندگان را به گونه ای ساختگی نشان می دهند که نمی تواند برای جوانان الگوسازی کند. قلم که از گریه هایم متأثر و دلش به حال سوخته بود، پیشنهاد کرد قسمت هایی از وصیت نامه شهید ابوالفضل را نقل کنیم تا شاید برای جوانان امروز مفید باشد! قبول کردم که در جایی از این یادداشت نقل کنم. قلم و کاغذ را در جیبم قرار دادم و برای خوردن چای با سید امیر و حاج علی اصغر و حاج علی که پس از خوابی شیرین به کافی شاپ و یا همان قهوه خانه رفته بودند، رفتم.

قرار با تجّار نجف الشرف:

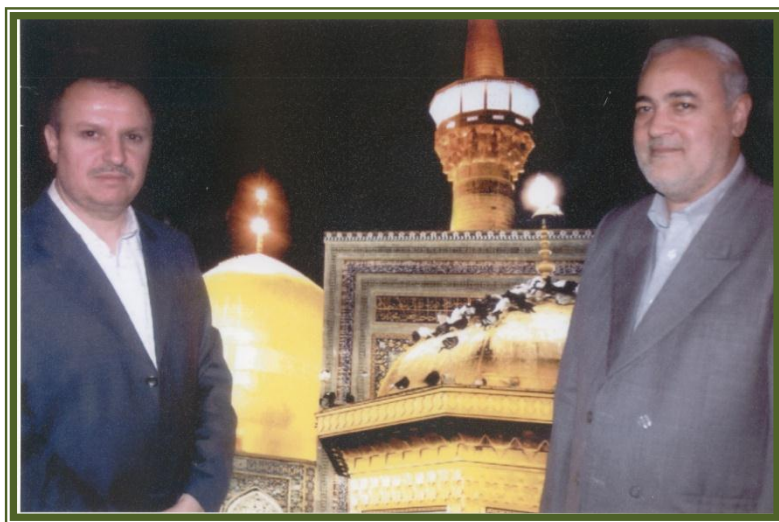
چایخانه در نیم طبقه لابی هتل قرار داشت، جمعی از بازرگانان نجف که در گردهمایی ظهر با طرف های ایرانی قرار گذاشته بودند به لابی و چایخانه هتل آمده بودند. رضا عبدالملکی مسئول هیئت تجاری ایران و جمعی از اعضاء هیئت با طرف های تجاری عراق در حال مذاکره بودند. دو نفر که از قبل برای مذاکره در خصوص خرید تخم مرغ و روغن نباتی با من قرار داشتند نیز آمده بودند. جلسات پراکنده چند ساعت طول کشید و توافقاتی در خصوص صادرات کالا به نجف انجام و توافقنامه امضا شد. چند مورد مذاکره نیز به صبح موکول گردید.

اتاق هتل قصر:

آخر شب که همراه با سید امیر برای خواب به اتاق هتل رفتیم، به حاج امیر گفتم: «شما بخوابید! من می خواهم قدری بنویسم.» سید با خنده گفت: "حاج حسین! تو رو خدا گریه نکنی! می خواهم بخوابم تا بتوانیم صبح زود برای نماز و زیارت به حرم مشرف شویم." قبول کردم که برای خواب سید امیر، مشکل ایجاد نکنم. او خوابید. من کاغذ برداشتم و به قلم گفتم: "توفیق، رفیق من و تو بود تا با وجود خور و پف حاجی از سید جلال و سید مرتضی بنویسیم."

آشنایی با سید مرتضی سخاوتی:

قلم با خوشحالی گفت: «آشنایی با حاج سید مرتضی سخاوتی، امین التجار خراسان، خیلی شیرین است.» و نوشت: «یادت هست وقتی کمتر از شانزده سال داشتی از روستای معموری همراه با مرحوم



پدرت ، کربلایی محمدرضا،
برای تهیه نخ قالی به حجره
مرحوم سید مرتضی در کوچه
سیاون، پایین خیابان مشهد
مقدس رفتید و خدمت سید
رسیدید؟ تو همان ابتدا
مجنوب نورانیت او شده بودی

و به مرحوم پدرت گفتی: "خدا خیر به حاجی نعمتی بدهد! آدرس خوب آدمی را به ما داده است." بعد خودتان را به سید معرفی کردید و گفتید: "حاج آقا نعمتی، آدرس شما را به ما داده است." سید گفت: "خدا به حاجی نعمتی خیر بدهد! او از قالی فروشان خوب نیشابور است." مرحوم سخاوتی بعد از احوالپرسی و پرسیدن آدرس روستای معموری و چند سؤال که بعدها فهمیدی برای ارزیابی بوده است، به حاج حسن آقای سخاوتی فرمود: "کربلایی هر چه می خواهد ببرد. قالی هایشان که بافته شد و فروختند، برای پرداخت حساب می آیند." حاج حسن آقا پرسید: «از کربلایی چقدر سفته بگیرم؟» انگار دیروز بود که حاج مرتضی جواب داد: «سفته لازم نیست. من خودم ضمانت کربلایی و این جوان را به عهده می گیرم.» از آن زمان تو مرید سید، که واقعاً امین التجار خراسان بود، شده و سال ها برای خرید مواد اولیه قالی مشتری مغازه او شدی و برای مشتریانش نقشه قالی طراحی کردی. زمانی هم که قالی بافی و طراحی نقشه قالی را کنار گذاشتی، به دلیل علاقه فراوان به آن مرد خدا و سید نورانی ارتباط و احوالپرسی و دوستی را ادامه دادی و از آن طریق با مرحوم سید جلال آشنا شدی. یقیناً خوبی های سید مرتضی انقدر وسیع و بزرگ است که اگر جوهر ده ها قلم به جمله تبدیل شوند، نمی توانند اندکی از خوبی های آن مرحوم را بنویسند؛ لذا برای تقدیم احترام به آن سید، همین مقدار کافیت.

در مورد سید جلال:

اما در مورد سید جلال فکر نمی‌کنم تو و من بتوانیم حق مطلب را حتی به مقدار اندک ادا کنیم؛ ولی قطره‌ای از دریا هم آب دریاست. تو وقتی بیشتر سیدجلال را شناختی که همکاری تجاری سه جانبه ای را با او و برادران اسماعیل زاده شروع کردید و چند سفر خارجی با آن سید پاک و شیعه واقعی مولا مرتضی علی (ع) داشتید. در سفر متوجه شدی از همچون پدری اینچنین پسری می‌باید. مهندس سخاوتی که ۱۷ سال در خارج کشور تحصیل و زندگی کرده بود، هر شب قبل از اذان صبح بیدار می‌شد و اعمال مستحبی شب، و در ادامه نماز صبح را انجام می‌داد و پس از تلاوت قرآن و بیدار کردن همسفرانی که سفارش کرده بودند، اگر وقتی باقی بود قدری می‌خوانید.

از سیدجلال که تخصص و تجربه ای بسیار عالی در تجارت خارجی داشت، هیچ کس حتی خارجی‌ها که در مواردی زرنگی را چاشنی کار تجاری می‌کنند، اقدام ناخوشایند در کسب و کار ندیده و نشنیده‌اند. مهندس سخاوتی که فردی مؤمن و آرام و باوقار و متین بود، همیشه با روی باز برای راهنمایی و رفع مشکل بازرگانان و تولیدکنندگان خراسان آمادگی داشت.

برندی به نام سخاوتی:

سیدجلال آنچنان محبوبیتی نزد طرف‌های تجاری خارج کشور کسب کرده بود که بردن نام او خود یک برند با ارزش محسوب می‌شد؛ ضمن این که نام سید در بین فعالان اقتصادی کشور واقعاً برندی گرانمایه بود، تا جایی که ردای امین‌التجاری بر قامت هر فردی که قرار گیرد برای او افتخار بزرگی محسوب می‌شود، از اینکه در قامت سید جلال سخاوتی جای گرفته بود بر خود می‌بالید. ضمن اینکه هیئت نمایندگان اتاق بازرگانی نیز از داشتن عضوی چون سیدجلال آبرو گرفته و می‌گرفتند، بخصوص از زمانی که او با عنوان امین‌التجّار خراسان، ریاست کمیسیون تجارت اتاق بازرگانی را به عهده گرفته بود.

گله از عدم الگوسازی:

قلم که می‌دانست از کم توجهی مسئولین و جامعه برای بهره‌گیری از الگوهای چون سیدمرتضی و سیدجلال در امر تجارت گله فراوان در دل دارم، نوشت: «واقعاً درست است! در جامعه‌ای که برای نویسنده، شاعر، خواننده، نقاش، عکاس، هنرپیشه، ورزشکار و... ارزش قائل می‌شود و بزرگداشت و نامگذاری خیابان و... انجام می‌دهد تا الگو سازی شده باشد، چرا نباید برای افرادی مانند سیدجلال سخاوتی بزرگداشت برگزار و نامگذاری خیابان و یا مراکز تجاری و گمرکات، انتخاب و انجام شود تا جوانانی که می‌خواهند وارد عرصه اقتصاد، بخصوص تجارت خارجی شوند، بدانند اگر همچون سیدجلال توانستند در سفرهای خارجی خود را حفظ کنند و به هر شهری که رفتند، اول آدرس مسجد مسلمانان آن شهر را سؤال کنند و در آنجا نماز بخوانند و دروغ و بدقولی نداشته باشند و خالصانه به فعالان اقتصادی و جامعه خدمت کنند، برند می‌شود و جایگاه امین‌التجاری کسب می‌کنند و حتی ردای امین‌التجاری از اینکه در قامت اینچنین بازرگانی جای گیرد، بر خود می‌بالد. ما واقعاً در بخش اقتصاد، بخصوص تجارت خارجی، نیاز به معرفی الگوهایمان داریم و باید برای آن‌ها بزرگداشت بگیریم تا بازرگانان جوان ایرانی از آنان الگو بگیرند و سفیران فرهنگ باستانی و ایمانی مردم ایران در خارج کشور باشند.»

حرف و قول امین‌التجّار سند بود:

قلم که می‌دانست پیشنهادات زیادی در این خصوص دارم، نوشت: «بسیار نقل شده در گذشته‌های دور و نزدیک، افراد زیادی در بازار بوده‌اند که مردم و فعالان اقتصادی به پاکی و امانتداری آن‌ها قسم می‌خوردند. این افراد، روابط صحیح اجتماعی و اخلاقی بازار را تنظیم می‌کردند. آنان حرفشان سند و قولشان جانشان بود و مردم این را می‌دانستند؛ اما متأسفانه از این افراد، کمتر نوشته شده تا به نسل امروز و آینده معرفی شوند؛ لذا امروز احساس کمبود الگوی خوب در بین فعالان اقتصادی کاملاً مشهود است؛ تا جایی که در مواردی بازرگانان جوان نمی‌توانند الگوهای ناب و خالص را شناسایی کنند و اجباراً برندهای تقلبی را به جای برندهای واقعی الگوی خود قرار می‌دهند.»

قلم که می دانست می خواهم از خود و خودی ها، یعنی فعالان اقتصادی و بازرگانان از یک طرف و دولت و دولتی ها از طرف دیگر گلایه کنم، نوشت: «مواظب باش! شرایط برای انتقاد از خود و همکاران و دولتی ها مناسب نیست و ممکن است ناراحتی ایجاد شود.» به او گفتم: «اشتباه می کنی! همه می دانند که انتقاد برای سازندگیست و هدف، تخریب و یا به قول معروف برای خود از لحاف ملا چیزی برداشتن نیست؛ بنابراین به خوبی تحمل می شود. به او گفتم انتقادهای ما بدون رنگ است.»

به قلم گفت ملت ایران وارث فرهنگ ایثار و پاکی و دارای دستورات شفاف دینی است که اگر رعایت شود در دنیا الگو خواهد بود، این ملت صداقت و پاکی را از قبل اسلام زرتشت و بعد از رسالت حضرت محمد (ص) از قرآن و ائمه اطهار خود به ارث برده و در دوران معاصر پاکترین فرزندان این کشور در جبهه ها الگوهایی به یادگار گذاشتند که اگر بشود نوشت و منتقل کرد برای مردم ایران و دنیا اسناد با ارزشی خواهد بود چرا که امروز در فضای کسبو کار ایران اسلامی نپرداختن بدهکاری منکر نیست و چرا فساد اینگونه غوغا میکند چه شد که به جای معرفی بزرگانی چون سخاوتی ها فارادی الگو میشوند که منکر نپرداختن بدهکاری به بیت المال افتخار میدانند.

امروز افرادی در فضای کسب و کار الگوی مصرفی میشوند که ایثارگران دفاع مقدس را بدهکار میدانند که چرا لباس مقدس دفاع بر تن کردید و چرا ریش دارید و کراوات نمی زنید، آن لیبرالان و غرب زدگان که خود را با سواد و دانشمند و مدافعین نظام را بی سواد و واپس گرا میدانند تلاش دارند مدیریت تشکل های اقتصادی کشور را در اختیار بگیرند، اما خون شهیدان و تلاش ایثارگران و پاک باخته گان نخواهد گذاشت موفق شوند، قلم که این درد دل را می نوشت گفت داریم از حال و هوای نوشته های این یادداشت ها دور می شویم خوب است نوشتن در این مورد را در یادداشتی جداگانه به فضای کسب و کار کشور تقدیم کنیم، قبول کردم و به قلم گفتم با اینکه مطالب بسیار برای نوشتن از خاطرات دوران دفاع مقدس و زیارت مسجد کوفه و برگشت به فرودگاه بغداد و الگوهای فضای مناسب کسب و کار هست به وقت دیگر واگذار میکنم و این نوشتار را با نقل وصیت نامه شهید ابوالفضل روشنگر پایان میدهم.

دعا كن مشمول شفاعت قرار گيرم .